

حافظ

كتاب ديوان الحافظ

نعلني

١٥

١٥

٤٩٠٧



تدوين هذه النسخة بسلطان الاعظم وحرر الحافظ  
والبحر حاتم الحارثي في سنة ١٢٨٥  
في داره بدمشق  
على يد كاتبه المخلص  
الحافظ



بدر

١٧٥٠





الایا ایها ابی قیوم که ساو ما و لیا  
 که عشق پان نمود اول ولی افتاد کجلیا  
 بوی فدا که خریص باران طره کجلیا  
 که عشق کیش خراب افتاد در دها  
 بی سجاده زبکین کن کرت پر معانی  
 که پالک پنجره بود ز راه و رسم فزلیا  
 مراد منزل جانان به امینش چون مردم  
 جر پس فریاد میدارد که بر بند مجلیا  
 شب تاریک و پیم موج و کردابی چنین  
 کجا دانند حال ما سبکباران سپاهلیا  
 همه کارم ز خود گامی بیداری شیدا  
 نمان که با ندان رازی ناز مجلیا  
 حضور روی خواجه زبیب شایسته حافظ  
 متی مایق من توی دوع الدنیا و املیا

وله تعذبه العبد المذنب

اگر آن ترک شیر است آرد دل را  
 بجال مند ویش بنجم سمرقند و جارا  
 به پیاپی می باقی جنت خواهی یافت  
 کنار آب رکنایاد و کلکشت مصلارا  
 فغان کین لولیان شوخ شور اکینه شهر آشوب  
 جان برونه صبر از دل که رتکان خوان بخارا

ز عشق نامقام با حال یار استغنیست  
 حدیث از مطرب وی کوی و راز در مکره جو  
 من از آن حسن روز افزون بویست داشتیم  
 بدم کنشی و خرسندم عفا که الله کو کنشی  
 نصیحت کوش کن جاناکه از جان ستره دار  
 سخن کنشی و در سنتی پا و خوش خوان <sup>ط</sup>

وله طاب ثراه

بهیوی رنگه و خال و خط به حاجت روی یارا  
 که کس نکشد و سختاید بکبت این معارا  
 که عشق از پرده عصمت برون آرد لیارا  
 جواب تلخ می ز پند لب لعل شکر خارا  
 جوانان سعادت مند پند پیر و انارا  
 سخن کنشی و در سنتی پا و خوش خوان <sup>ط</sup>

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما  
 کی دهد دست این غرض یارب که بعد نشان  
 غم دیدار تو دارد جان بر لب آمده  
 دور دار از خاک و خون دامن جوهر ما  
 دل خراب می کند دلد ابر را که کیند  
 عریان باد و براد ای ساقیان جام جم  
 کس بود ز کپت طریقی نیست از غایت  
 بخت خواب آلود ما سپید از خواب شد

آب روی خوبی از چاه رخشان شما  
 خاطر بسوع مازلف بریشان شما  
 باز گشتن یا بر آید چیست فرمان شما  
 کانه ریز رنگ شسته سیاهت قربان شما  
 زینهار ای و پستان جان به جان شما  
 کرجه جام مانده پری بدوران شما  
 به که نفوذ شد به روی پستان شما  
 زانک ز درون آید روی رخشان شما



ای صبا با ساکنان شهر یزد و از ما بگو	کای سحر حق با شناسان کوی انشا
کرچه دوریم از پادشاه و غمت دور	بند شاه شمایم و شاخوان شما
ای شنشاه بلند اختر شد اراستی	تا بوسم سپهر کردون خاک یوان شما
با صبا همراه بفرست از رخ گلکشته	بو که بوی شنویم از خاک بستان شما
یکند حافظ و عایی شنو آینهی بگو	روزی باد لعل شکر افشان شما

وله قدس سره

دوش از مسجد سوی منجانه آمد پیر ما	چیت یاران طریقت بعد ازین تیر ما
در خرابات معان ما پیرم منزل نیوم	کین چنین دست یزد از ازل بدیر ما
ما میدان روی سویی کعبه چون آیم چون	روی سوی خانه خار دارد پیر ما
با دل شکینت آید هیچ مکر دشی	آه آتش بار و سوزناله شبگیر ما
تیر آه ما ز کردون بگذرد جان عزیز	رحم کن بر جان خود پر مین کن از تیر ما
عقل اگر داند که دل در بر زلفت چون	عقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
با دبر زلف تو آید به جهان من سبزه	نیت از سودای لب غبار زین تو فیر ما
مرغ دل را صید جمیع بدام افشاده بود	زلف بخت می زشت ما باشد زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشید  
دین زمان جرات خوبی نیت دینیر ما

دایه نامه

دل میرود در دستم صاحب دلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکست کا نیم ای باد شرطه بر سیر	باشد که بار سپینم آن یار آشکارا
ده روز و مهر کردون اویانه است و افیون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یار
در خلوت کل و مل خوش خواند و دین	نایت الصبوح بنوایا ایها الکهارا
آینه سکنه در جام می است بیکر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آبایش دو کپتی تمیز این دو حرفت	با دوستان مروت با دشمنان دارا
ای صاحب کرامت شکر اند پلادت	روزی تنه می کن در ویش بی نوارا
آن تلخ دوش که صوفی ام آنجا میش خواند	اشی لنا و احلی من قبتک العذارا
سرکش مشو که جوین از غیرت بسوزد	و بگر که در کف او موی پشنگ خارا
سنگام تنگدستی در عیش کوش و پستی	کین کمینای پستی قارون کند که ازارا
در کوی نیک نامی ما را که زرد دادند	گر تو نمی سپندی تغییر کن قضا را
خوبان یار سبکی بخشند کان عمره	ساقی بیارسته ده رندان یار پیارا
کر مطرب جوان این را سپی بخواند	در رقص و حالت از دیران پیارا



حافظ بخود بنوشید این خرقه می گوید  
ای شیخ باک و امن خود را

وله قدس سره

رواق عهد شب بابت در بستان را	میرسد مرده کل بسبب خوش انجا را
ای صبا که بجوایان چمن با زری	خدمت ما برسان سرو کل در بجا را
گر چنین جلوه کند مبعظه با ده فروش	خاک روبرو در میان کیم مرگ را
مرگ را خاک که این سر مشی خاک است	تست که بر افلاک کشتی او را
ای بره کشتی از عنبه پار او چکان	مضطرب حال گردان من کرد از را
ترسم این قوم که بر درویشان میزند	در سرو کار خراب است کند ایما را
یار مردان خدا باین کشتی نوح	سپت خاکی که بادهی خنجر طوفان را
ما کتفانی من سینه میسر آن توشه	گاه آنست که به رود کنی زندان را
برو از خانه گردون بدرونان مطلب	کین سیه کاسه در لعل بکشد مهاب را
حافظ می خور و رندی کن و خوش باش	دام زویر مکن چون در آن قرار را

وایضا له

ساقی بنور باد و بر سر روز جام	مطرب بگو که کار جهان شد بکام
ما در پاله حکم پرخ یار دیده ایم	ای خیر ز لذت شرب مدام

چندان بود کشت و بار سی قدان

سرگزیند انک و لش زنده شد بعش

ترسم که صدفه بنزد روز بازخواست

ای باد اگر بکاشن اجاب بگذری

گو نام ما زیاد بعد اجماع بری

در یای اخضر فلک کشتی هلا

مستی بچشم شاید دل بند ما خوشیت

حافظ ز دیده دانه اشکی فیضان

کایچه بوده سرو صبور چندان

ثبت است بر جریده عالم دمام

نمان حلال شیخ ز آب حرام

زنهار عسر و حزن ده پر جانان پایم

خود آید انک یار نباید ز نام

نستند غرق لغت حاجی قوام

زان رو سپرده اند پستی ز نام

باش که مرغ وصل کند میل دمام

وله طیب الله مرقدہ

ساقی بر شیر و درده جام را	خاک بر سپردن غم ایام را
ساعتی بر کفم نه تاز بر	بر کستم این دلق ازرق فام را
کرجه بد نامیت نزد عاقلان	مانینوا بیم تنگ و نام را
باد و درده چند ازین باد و در	خاک بر سر نفسین ناف و جام را
دود آه سینه مالان من	سخت این افیر دکان خام را
محرر راز دل شنید ای خود	کس نمی پسند ز خاص و عام را



با دلارامی مرا خاطر خوشیت	کردم یک باره بزد آرام را
نکرد و یکسر پند و اندرمن	مگر که دید آن سر و سیاه نام را
صبر کن عاقل بسخنی روز و شب	عاقبت روزی پای کام را
وله طیب مرثیه	
صلاح کار کج باد من خواب کجا	به بین تفاوت ره از کجاست تن کجا
چه نسبت است بر ندی صلاح تنی را	سرمه عجب نغمه ز باب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه ساکوس	کجاست پیر معانی شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دزیا	چراغ مرده کج قوس قیامت کجا
جو کل دیده ما خاک آستان است	کجا رویم بفرمان ازین جناب کجا
پسین بس ز بخت اندان که جاده در است	کجا سینه روی دل برین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری	قرار چیست صبور کی ام خواب کجا
وله طیب مرثیه	
صوفی پاکه آینه صافیت جام را	تابش کردی صناعی لعی غسل فام را
عنقا شکار کن شود دایم باز چن	کامچا همیشه باد بدست دایم را
در تند عیش کوشش که چون آبخور ماند	آدم بهشت روضه دار آیتکم را

حال درون پرده ز زندان مست بر سر	کین راه نیست عالم عالی مقام را
در بزم و در خوش قدحی در کش و بر و	معینی طمع نه از دخیل دایم را
ای دل شتاب رفت و بچندی کلی ز عمر	پیرانه سر کین منبری ننگ و نام را
ما ز بار آستان تو بس حق خدمتیت	ای خواجه باز پیش چشم غلام را
حافظ مرید جام حبت ای صبا برو	اربنده بند کی بر پان شیخ جام را
وله نوح مرثیه	
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سپید بکوه و پیا بان داد و نارا
جو با چپ نشینی و باد و پهای	باید و از محبتش ان باد پهای را
غور حسن اجازت نمیکند ای کل	که بر ششی نکتی عند لپ شیدا را
بخلق و لطف تو آن کرد صید امل	به بند و دایم بکنم پند مرغ و انا را
ندانم از چه سبب میل آشناییست	سهی قد آن سیه چشم ماه سیمار را
خراین قدر نتوان کننت در جال عجب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیار را
در آسمان عجب کر ز کشته حافظ	سماع ز سره بر قفل و رد سیجا را
شکر فروش که عرش در از باد جدا	
تقصی نکند خطی شکر خارا	



واصفیه

بلا زمان سلطان که رساند این عمار	که بشکر بادشاهی نظرمان که ارا
زرق و یوسیرت بخدای خود بنام	مکر آن شهاب ثاقب مد فی کند خدا را
مشیه سیاه او کرد بخون ما اشارت	ز روپ او پندش و غلط مکن بکارا
دل عاشقان بسوزی غدا بر فروزی	تو ازین چه بودی در کی میکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبح گاهی	ششایان بنوازدا

واصفیه

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان	ز تاب بحر تو دار و شر از دورخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بشت و طوبی و طوبی لهم و پسین تاب
جو چشم من همه شب جو پار باغ بهشت	خیال کس نیست تو پند اندر خواب
بهار شرح حال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در مر باب
ب و دمان ترا ای پاهای حق ملک	که هست بر جگرش و سینها کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود رسید	بکام اگر بر رسیدی نخی نخی سیاب
کمان مهر که بود تو عاشقان سپند	خبرند از می از احوال زاهدان چاب

مراد و ریت شد یقین که جوهر لعل

بهی می شود از آفتاب عالم تاب

واصفیه

صبح دولت میدد کو جام بسجود آفتاب	فرستی زین کجا باشد به جام شراب
خانه بی سوسن و مطرب یار و ساقی نکته دان	موسم عیش است و دور باغ و عهد شتاب
از پی تفریح طبع و زینور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین لعل با جام مذا
ار خیال لطف می مشاطه چاکله طرب	در خمیه بر کحل غش میکند بنیان کلاب
شاید و مطرب بدست افشان سپیان بای	غزه ساقی ز چشم می ستان ست خواب
باشد آن نه شتری در نای حافظ را کون	میرسد هر دم بش زنده کلبا ملک باب

واصفیه

مید صبح و کله بشت نقاب	الصبح الصبح یا اصباح
در چنین سوپسی عجب باشد	که بستند میکده شتاب
مسکله زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا اجاب
میرود از جمن نسیم بهشت	راح جون لعل تشین در باب
تخت زمره ز دیت کلن بجن	که بنوشید ایا می تاب
در پنجاه سته اند دگر	افشخ یا مضحح الالباب



کشم ای سلطان خوابانم کن این پ	کت در دبال ره کم کند کین غیب
کشمش کبد زمانی گفت معذورم بیا	خانه پروردی حجاب آردم خدین غیب
خسته بر سنجاب شامی زیننی راجه غم	کرز خار و خارده سازد بستر و بالین غیب
ای در ز پیر زلفت جان خداین شتاب	خوش فادان حال مشکین بر رخ ز کین غیب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوت	بچو بران ارغوان صحنه سبزین غیب
بغیب افاده ایست این موز خطبر کرد رخ	کرچه نبود در سکارستان خط کین غیب
کشم ای شام غیبان طس شربک تو	در حسد کاهان حذر کج ناله این غیب
گفت حافظ اشک نایان در ساقم حیرت	دور شود کر نشسته حسته و عکین غیب

### وایضاً

اگر چه باده فرح بخش و باد کلیه پ	بیانک چنگ مخور می محبت تیر پ
در استین مرقع پالنه پنهان کن	که به جو چشم صراحی زمانه خون ز پ
ز زنگ باده بشویم خرقه در اشک	که موسم ورع و ورکار بر میر پ
بجوی عیش خوش از دور و اژ کون پ	که صاف این سر خم حله در دای میر پ
بهر ریشه پرویزیت خون افشان	که قطره اش سر کسری و تاج پرویز پ

عراق و فارس گرفت بشیر خوس حافظ	یا که نوبت بغداد و وقت بر پ
--------------------------------	-----------------------------

### وایضاً

آن سینه چوده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان رخ فرم او
کرچه شیرین و میان باد شتابند	اوس سیمان است که خام با او
خال مشکین بران عارض کند کم تو	سر آن دانه که شد روز آن دم با او
ویرم غم سپهر کرد و خدارایار	جگم با دل محسوس که مریم با او
روخی بیت و کمال سزودا من پاک	لاجرم صحت با کان دو عالم با او
با که این نکته توان گفت که انکین	کشت مارا و دم عیسی مریم با او
حافظ ارم معتمد است کرامی وارش	زرا که بحثیش ارواح مکرم با او

### وایضاً

آن شب قدری که گویند اهل دولت است	یارب این تاثیر دولت از کد این است
بکیسوی تو دست ناسرایان کم رسد	نبرد دل در حلقه زلفش یارب یارب
شپسوار من که آینه دار حسن است	تاج خورشید بلندش فعل سم مر کبت
آب خورشیدش ز منقار بلاغت میکند	ز باغ کلک من بنامیزد به عالی پ
کشته جاده ز خندان تو هم کر مر طرف	صد هزارش کردن جان بریطوق غنصبت



اندر آن موکب که بر پشت صبا بنده	با سلیمان آن نام من که مورم کرم
عکس خوی بر عارضش بن کاغذ کرم	در سوای آن عرق ناپست و ایم در
من خوانم ترک کردن لعل یار و جام	زاهدان معذور دارم که ایم شربت
آنکه ناوک بر دل من زیر جیشی میرند	وقت جان جافش دهنده زیر لب
وله قدس سره	
اگر چه عرض مهرش یاری دیت	ربان شش و یکین و یکن پراز عیت
پری نشسته رخ و دیو در کرشمه حسن	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوخت
بیت مبرس که جرخ از جسته پیر و پیر	که کام بخشش در ابله نبی بیست
درین جن کل بنجار کس بخند آری	جراغ مصطفوی بشمار بر لبیت
دوای درد خود اکنون زان مرغ	که در صراحی چینی شیشه طلیت
به نیم جو خشم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطفی یوان و بای نیم طلیت
بحال دختر ز نور چشم ناپست کمر	که در شتاب ز جاجی و پیر و طلیت
پارگی جو حافظه امم استظار	بگریه حسرتی نیاز نیم شبیت
وایستاله	
ای به چه حساب با منی فرست	بنگر که از کج با منی فرست

در راه عشق مر جله قرب و بعد نیست	می نمیت عیان و وعای می نیست
جیت است طایری جو تو در خاکه آن مر	ز نجا آسمان و فانی نیست
صبح و شام قافله از دغای خیر	در صحبت شمال و صبا می نیست
ای غایب از نظر که تو می شین دل	میگویمت دعا و شامی نیست
در روی خود تیغ صانع خدا بکن	آینه خدای ناس و نیست
تا مطربان ز شوق منت اکبر	قول و غزل بپا ز نوامی نیست
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می نیست
ساقی پاکه باقی غنیمت بده گفت	باد و صبر بگریم دوامی نیست
حافظ سرو و مجلس نا ذکر خیرت	تغییل گریه آب و قمانی نیست
وایستاله	
ای شاه قدسی که شد بند نفا بت	وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خوابم شد از دیده درین فکر جهان	کام خوش که شد منزل نا و ای کعبه
درویش نمی برسی و ترسم که نباشد	اندیشه امرش و پروا می نیست
ای قصر و قصر و زر که منزه است	یارب که نماند آفت ایام خوابت
سر ناله و فریاد که کردم نشیندی	بید است نهار که بلند است نفا بت



دورست برآب درین بادیه شد ار	تا غول بیابان رسید بصرایت
راه دل عشاق زوان چشم خاری	چو است ازین شیوه که مستی شرایت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارت	تا باز جان دیش که کند رای صوابت
تا دره سپهری بجای این روی ای دل	باری بعلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گزید	لطیفی کن و باز که خرابم ز غمایت

### و ایضا

این نیک نامه بر که رسید از دیار دوست	و آورد در سر ز جان بخت مسکارت
عشش میداد خبر ز جمال و جلال یار	خوش میکند حکایت عذوق و فادارت
دل دادش برده و جنت می برم	زین نقد لب عیش که کردم شادارت
سگر خدا که از بند و جنت کار سپار	بر حسب آرزویت همه کار و بار دوت
سیر سپرد و در قمر راجه اختیار	در کردمشند بر حسب اختیار دوت
کحل آنجو امیری بمن آرای نسیم صبح	ز آن خاک نیک بخت که شد ز بختدار
کر با و فتنه مرد و جهان را بهم زد	و در جراح چشم و رخ اشطارت دوت

و شمن بعضی حافظ اگر دم زنده بک

منت خدای را که نیم شر سپار دوت

ای غایب از منظر بخت ای سپار	جانم بختی بدل دوستدار
تا دامن کنن کشم زیر پای خاک	باور مکن دست زد امان بدارت
مخواب ابروان بنیامان سحر که	دست و عابر ارم و در گردن آرم
کر با بیم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساختن بکنم تا پیارمت
میکیم و مرادم ازین اشک سیل بار	نخم محبت است که در دل بکارت
خواهم که شمریت ای بی وفا	سپار باز پرس که در اشطارت
صد جوی آب بسته ام از دیده بکار	ز بوی تخم مهر که در دل بکارت
حافظ شراب و شاد و در بندش وضع	فی الجمله می کنی و فرو میکد ارت

### و ایضا

لفت نه که در میکده بارت	ز آن رو که برابر در او روی نایست
خمانه در جوش و خوشند رستی	ز آن می که در اجماع حقیقت نه بجارت
از روی همه ستی و خوشند کی و کبر	در مایه چارکی و عجب و نیارت
راز می که بر خلق گفتیم و بگویم	با دوست بگویم که او محرم راز است
شرح شکن زانم اندر خم جانان	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است



بار دل مجنون و خم طر به بیل	چپ از محمود و سوز زلف ایاریست
در کعبه کوی تو مرا تکس که دراید	از قبله ابروی در عین غبار است
ای مجلسیان سوز دل حافظ بکین	از شمع بر رسید که در سوز و کد است

### و ایضا

ای نسیم سر آرا که یار کجاست	مرحمن نه عاشقش عیار کجاست
شب تاریک و راهی امین در شب	از شش طرف کجا موعده دیدار کجاست
سر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات پر سید که شیار کجاست
انگس است اهل بشارت که اشارت اند	نگه است بهی سهرام سرار کجاست
سر سوسو مرا با بوسه او ان کار است	با کجایم و علامت کز پیکار کجاست
عمل دیوانه شد این پسته شکن	دل با کوشه گرفت ابروی لاله ارکاست
باد و مطرب و کل جله میاست لی	عیش نه یار میباش و یار کجاست
حافظ از باد خزان در جمن و در مرغ	فکر معقول بهر ماکل نیار کجاست

### و ایضا

آن ترک بر چرخ پس که دوش از بر ما	آیا چه خطب دید که از راه خطارت
----------------------------------	--------------------------------

تاریفت مرا از نظر آن نور جهان من	کس واقف مانیت که از دیده چارفت
بر شمع زلفت از کد زشتش دل دوش	آن دو که از چو بگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از چشم بستم	سیلاب بر شک آمد و طوفان ببارفت
از پایفت ایام جو آمد غم بچران	در درو بمانیم جوار دشت دوارفت
وی گشت و صیلم بدعا باز توان یافت	عمریت که کارم همه در کار و عمارفت
لغلام چه بنیدیم جو آن قبله نه است	در سعی جو کوشیم چو از مرده صغارفت
وی گشت طیب از سر حیرت جو مرادید	سیهات که در دوزخ قانون دوارفت
ای دوست بر رسیدن حافظ قدیمی نه	ز آن بشن گویند که از دوار فوارفت

### و ایضا

بال بس که با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
ز آن زمین سپیدی و ز زلفه دوست	چه جای دم زدن با فهای تاریست
پار باد که ز یکین نسیم جان بزن	که پست جام غوریم و نام شیار است
خیال زلفت تو بختن ز کار خاهاست	که زیر سله رفتن طریق عیار است
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد	که نام آن ز لب لعل و خط زنگار است



جمال شخص چشم است و روی عارض خط	مزار بخت درین کار و بار دلدار است
بر سنگان طریت بدینم خوشه نه	قبای اطل پس گمن که از منزه عاریت
بر آستان تو مشکل تو آن رسیده ای	عوج بر فلک سپهری شوار است
سحر کشیده وصلت بخواب میدم	دسی مراتب خوابی که به زبید است
دلش نباله بیازار و خستم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم آزار است
و ایضا	
بکوی باد و قروشان مرا که برده است	دری در گردن اندیشه تبه داست
زمانه افروز رندی نداده بکسی	که سر و آری عالم درین کله داست
و رای طاعت دیوانگان زما طلب	که شیخ مذنب ما عاقلی کند داست
و دم ز زکس متش بجان است ایمان	چه که بشیوه آن ترک دل سیه داست
مرا که راز و دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک رده داست
بر آستانه میخانه مرا که یافت ری	ز فیض جام می سپهر از خانه داست
ز جور کوکب طالع سحر کهان چشم	چنان کریت که خورشید دید و دانت
خوش آن نظر که لب جام و روی قوی	بلال کیشه و ماه چارده دانت

حدیث حافظ و ساغر کشیدن بیان	چو بجای محبت و شکر باد شده دانت
شکی طارم خستم رواقی گردون	نبوده زخم طاق بار که دانت
وله قدس سره	
بر و بکار خود ای و اعطای فریاد	مرا و دل از کف تراجه افتاد
میان او که خدا آفریده است از سج	دقیقه است که سج آفریده شکست
که ای کوی تو از یاد غیر مستغنیست	سیر بند تو از مرد و عالم آزاد است
اگر چه پستی عشق خواب کردی	ایمان پستی من ز آفتاب اباد است
ولا سال ز سپهر ادو جز یار که یا	ترا نصیب همین کرد و این از و داد است
بکام تار پنا ند مرا لبش خون نای	نصیحت همه عالم بکوشش من باد است
و ایضا	
پاکه قصه مل سخت پست پنا داست	سار باد که بنیاد عمر بر باد است
علامت ام که زیر پرچم کبود	زیر پرچم رنگ تعلق میزد و آزاد است
بکویت که میخانه دوش پست خواب	سروش عالم عیبم چه مرد و داد است



که ای بلند منظر شاه باز سد ریشین	نیشین تونه این کج محبت آباد
تراز کنکش عیش میرتند صیغ	ندامت که درین واکه ج افاد
مخود پستی عهد از جهان پست بنا	که این عجزه عروپس هزار داماد
غم جهان مخوز و پند من میر از یاد	که این لطیفه شتم زره زوی یاد
برو ملامت در کج شان کن راه	که بر من و تو در اختیار کج شاد پست
شان عهد و فانیت در پشم کل	بنال بسبب عاشق که جانی یاد پست
جهر سنگ می بری ای سیت نظم ج	بقول خاطر و لطف سخن خدا داد

### وایضاً

باغ مزاج حاجت سرو صندوبرست	شمشاد سایه پرور ما از که کمر پست
دی وعده داد و صدم در سر شراب	امروز تا جگه کویید و بارش ج در سر پست
از آستان پرمغان سر چرا کستم	دولت درین سر او کشتیش ازین در پست
یک قصه بش نیت غم عشق وین عجب	کز هر کسی می شنوم نامکر پست
در راه ماسکپته دلی پند و بس	باز از خود فروشی از ان راه دیگر پست
جون نقش غم ز دور به پنی شراب	تشخیص کرده ایم و داد و مقر پست

ای نازنین سپر توج مذنب گرفته	کت خون ماحلا لث از شیر ما در پست
شیر از آب رکنی و این بادش نسیم	عیش کن کج حال رخ منت کشور پست
فرقی است از آب خضر که طلحات جانی	تا آب که منعش است که اکبر پست
ما آب روی شتر و قناعت نمی بیم	با ما پوشه کجی روزی مقدرت
حافظه طوطی شاخ بنایت کلک تو	کش میوه دلپذیر تر از شهد و کست

### وله قدس سره

بجان یار و تجو قدیم عهد دست	که مونس دم صبح دعای دولت پست
سیر شک من که ز طوفان نوح دست	روح سینه نیار پست نفیس مهر پست
بکن معامله دین دل سگشته بحر	که با سگشکی از د بصد هزار در پست
ملاطم بحسب ای کن که مرشد عشق	حواتم بخانات کرد و زور تخت
زمان نور بر آصف در از کشت واد	که خواجه حاتم جم مایه کرد و بار پست
ولا طع بر از لطف بی نهایت دوست	جولاف عشق روی سرباز جاک پست
مرج حافظه از د بیدان حافظ جوی	کناه باغ باشد ج این کیا پست

### وایضاً



بلی برک کلی خوش رنگ در مشت داشت	داندان برک و نوا خوش ناله ای داشت
سکنش در عین صلی ناله و فریاد داشت	گفت مار جلوه معشوق در این کار داشت
بش دست کلک آن نانش جان فشان داشت	کین نقش عجب در گردش کار داشت
یار اگر نشیت با مایت جای عمر صفت داشت	یادشانی کامران بود از که ایان داشت
در بیکر دنیا زو باز ما چسپن داشت	خرم آن کرنا ز نیان بخت بر خور داشت
سر مرید راه عشقی فکر بد نامی کند داشت	شیخ صنجان خبر قد رسن حایر داشت
وقت آن شیرین قلند خوش که در طایر داشت	دگر هیچ ملک در حلقه ز ناز داشت
چشم حافظه یزیدام قهر آن خوراسر داشت	مشیه جنات بحری بختها الا نمار داشت

و ایضا

ی مریخت روز مرا نور نمائدت	وز عمر احسنش و بخور نمائدت
سکام و دواع تور بس که یه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نمائدت
پیرفت جیل تو چشم من و بکیت	سیهات ازین گوشه که معمور نمائدت
وصل تو اجل از سرم دور نمائی داشت	از دولت بخت تو کنون دور نمائدت
زودیک شد آن دم که رفت تو بگو	دور از درت آن حسته مجور نمائدت

من بعد چه سود از قدمی بجه کند دو	کر جان رمقی در تن ز بخور نمائدت
در بحر تو کر چشم مرا آب نمائدت	کو خون جگر زیز که معد و ر نمائدت
صبرست مرا چاره بخت تو و لیکن	جون صبر توان کرد که مبد و ر نمائدت
حافظه زغم از کرید پیر و اخت بخت	مأم زده را د اعیب سور نمائدت

و ایضا

بدام زلف دل مبتلای خویش داشت	بکش نغزه که اینم سپهرای خویش داشت
جانت ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرادم فهای خویش داشت
کرت ز دیت بر آید مراد خاطر ما	بدست ار که خیری بجای خویش داشت
جورای عشوه کل ما کو خستم ای عیال	کمن که ان کل خود و بر برای خویش داشت
بشک چنین و بکل نیت پس کل محتاج	کر ناهش ز بند قباای خویش داشت
مرو بجان از باب بی مروت و در	که کج غافیت در سرای خویش داشت
بسوخت حافظه و در شرط عشق و جانیا	سنوز بر سر عهد و فای خویش داشت

و ایضا



دل سودا زده از غصه دینم افکند	با سر زنت تو در دینت نیم افکند
لیکن این بیت که این سخن نیم افکند	چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
نقطه دوده که در حلقه جیم افکند	در خم زلف تو آن خال سیاه ای بیت
سپت طاق پس که در باغ نیم افکند	زلف مشکین تو در گلشن فردوس است
خاک انیسبت که در بای نیم افکند	دل من در سوسن می تو ای جان عسیر
ارنجه کوی تو زان رو که غنیم افکند	بجو کرد این تن خاک که نتواند بر خاک
بر در میکه دیدم که غنیم افکند	آنکه جز کعبه مقامش ند از یاد لب
اتحاد بیت که از عهد قدیم افکند	حافظم شد به رابعت ای جان عزیز

وله ششم

حقوق خدمت ما غصه کرد بر کرت	چه لطف بود که ناکاه رخ نه قلمت
که در حساب خود دینت سهو بر قلمت	نیکویم از من سپید لبه کردی یاد
که کارخانه دوران مبادی قلمت	بنوک خانه زخم کرده سپیدام مرا
که کر سپهرم برود بر بند ارم ز قلمت	پنا که با سر زنت قرار خواهم داد
که لاله زردند از خاک کشتگان عمت	ز خون دلت که شود مکر روزی

مرا ذلیل کرد آن بشکر این دینت	که داشت دینت سرمد عزیز و محرمت
بحرچه رعنه سپان بسته یاد آور	جو میدهند زلال خنجر ز جام حبت
صبا زلف تو بار که کل حدیثی	ز قیاس که ره غار داد در حمت
دلم مقیم در بیت حشمتش میدار	بشکر آنکه خداداد است محرمت
کین گفت تو خوش تر میروی جابجا	کمن کرد بر آید ز شتره عد
میشه وقت تو ای عیسی صبا خوشاد	که جان حافظه دلیپسته زنده شد به

وابیثه

رو در کاریت که سودای تیان دینت	غم این کارش طرد دل غلینت
وین لعل ترا دیده جان من پیاپی	وین کج مرتبه چشم جهان بینت
یار من باش که زلف فلک و زینت در	از ره روی تو و اسکت جو پروینت
تا مرا عشق تقسیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان به حث تحسینت
دوست فقر خدایا من از این داد	کین کرامت بب حثت و تکینت
و اعط شهنشاس این عطمت کو مقفود	ز آنکه منزه که سلطان دل میکنت
یارب این کعبه مقصود تماشا که کبیت	اگر مغیلان طریش کل و نیرینت



حافظ از حمت پرویز و کرمه خوان  
که لبش جگر کش خنده شیرین است

### وله قدس سره

روشن از پر تو رویت نظی نیست که است	منت خاک درت بر صبری نیست که است
آب چشمم که بر و منت خاک درت است	زیر صد منت او خاک دری نیست که است
از وجود این قدرم نام و نشان نیست که است	در نه از ضعف در اینجا اثری نیست که است
شیر و زبادی عیش تو زو باه شود	آه ازین راه که در وی هستی نیست که است
حافظ از طالع شوریده بر محبت ارنی	بهره مند از نه گویت و گری نیست که است
از سر کوی تو رفیق توام قدس	در نه اندر دل پیدل ستری نیست که است
صیحت نیست که از پرده بروی افتد	در نه در مجلس رندان خبری نیست که است
غیر ازین نکته که حافظ ز تو تا خوش شود	در سرا با منی جودت ستری نیست که است

### وله طالب شرافه

روحه خنده برین خلوت درویشا	بایچه شعی خدمت درویشا
آنچه ز می شود از پر تو آن ملک سیاه	کیمیا هست که در صحبت درویشا

از کران تا بکران شکر طپت ولی	از ازل تا بابد فرصت درویشا
قصر و دوس که رضوانش در بانی است	منظر ای زمین ز منت درویشا
دولتی را که نباشد غم از آسایش زوال	لی تکلف بشود دولت درویشا
چهره محبت که دل می برد از شاه و کلاه	منظرش آینه طلعت درویشا
ای دل اینجا باوب باش که سلطانی ملک	سمه از بندگی خدمت درویشا
و آنکه پیشش بنده تاج کبر خورشید	کبر یا هست که در حمت درویشا
کنج عزت که طلسمات عجاپ دارد	فتح آن در نظر حمت درویشا
ای تو اگر مگو و شش این همه نوت که ترا	سرو زر در کف صمت درویشا
کنج قارون که فرو میرود از قهر مسوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشا
حافظ اینجا باوب باش که سلطانی ملک	سمه از بندگی خدمت درویشا

### والصیحه

رواقی منظر چشم من سپانه ت	کرم نما و سر و داکه خانه خاست
ملطفت حال و خط از عارفان بودی	لطیفهای عجب زیر دام و دانه
دلت بوصول کل ای بسل حسن خوش باد	اگر در حرمه کلمانک عاشانه



علاج صفت دل ناب حواله کن	که این مفسر یاقوت در خاست
بن مقصودم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک استیانت
تو خود بعبست ای شهباز شیرین	که تو پستی جو فلک را مازاینت
من آن نیم که دهم نند دل به شوخی	در خزان بهر تو و شاینت
به جای من که بگویم بهر شعله یا	از آن جیل که در انبیا بهاینت
سزد و محبت اکنون فلک بر قصه	که شعر حافظ شیرین سخن است

واپست

راست راه عشق که پیش کنایه است	انجا جبهه انکه جان سپارند جاره است
سروم که دل بسوی چشمی می بود	در کار خیر حاجت ایج سخاوت
ما را بایع عشق ترسان می پار	کان شعله در ولایت مایع کان
از چشم خود پیرس که مارا که می شد	جانا کناه طالع و جرم پست
اورا بحشم باک توان دید چون بلال	سرویده جای جسته آن ماه پاره
فصیت شمر طریقه رندی که این جهان	چون راه کنج بر بزم کس استکاره
مکرت در تو کریم حافظ یسج رو	حیران آن دلم که کم از شک خاره

وله ایضا

زان یار دلو از م شکریت با شکریت	کرگنده دان عشق خوش بشو این حکایت
بی مرد بود و منت میر خدتمی که کردم	یارب مباد کس را محذوم بی عنایت
ای ماه روی خبان میجوشت اندر دم	یک عالم بکجایان در گوشه لولایت
این راه بی نهایت صورت می توان	کس صد هزار منزل شل است در بدایت
زند این شنه لب را جای بنید کس	کوی ولی شناسان رفته از ولایت
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود	از گوشه برون ای ای کوب هدایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم میزد و	زنهار ازین پایان وین راه بی نهایت
جست بغیر مارا خون غرد و می پستی	جانار و انباشد خوریز را حایت
وزن جن کندش ای لایح کابجا	سر ما بریده پنی نه جرم و بی خیانت
هر چند بر دی آیم روی از تو بر نایم	جور از حیف خوشتر کردی حایت
عشت رسد بنماید از خود پان حافظ	قوان ز برخواسته در چارده روات

واپست

زنت آشته دخوی کرده و خندان است	پیر من چاک و دلخوان و صراحی در دست
--------------------------------	------------------------------------



نرکش عیده جوی و لبش افسوس گمان	نیم شب دوشن یالین من اند شست
سرفراپش من آورد و با و آخرین	کنت ای عاشق چنان مرغی است پست
بروای زاید و بر درویش ن خود کیم	که جز این کشف ندادند بار و پست
آنچه اورنیت به پیمان ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است که از یاد است
خنده جام می و زلف کره کیر سکار	ای پ نوبه که چون توبه حافظ شکست

### وله طایب شاه

زلفت مرا ز دل سپیکه مار و موبیت	راه من در چاره کرار چار و سوبیت
تا هر کسی بوی نسیمی و سنج جان	بکشود ناف و در حد آر و سوبیت
و اما که ز دلفریخ این سپرخ خفته باز	سنگاه باز چید و در گفت و گو سوبیت
شیدا از ان شدم که سکارم و ماه نو	ابر و نمود و جملو بگری دور و سوبیت
ساقی بهت رنگ می اندر پاله رخت	این تشنه نگر که چه خوش در کدو سوبیت
یارب چه غمزه کردی بر اخی که خون خم	با نغمای غلفش اندر کلویت
مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع	بر اهل وجد و حال در نامی موبیت
حافظ مرا که عشق نور زید و وصل خواست	احرام خوف کعبه دل بی وضو سوبیت

### وله قدیس سره

ز کزیه مردم چشم شسته در حوت	به پیک در طلبت حال مردمان بخت
با و نعل تو نه چشم است میکوت	ز جام عسم می لعلی که خورد نام حوت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست	اگر طلوع کند طالع اسم میا بخت
حکایت لب شیرین کلام فرما دست	سکج طبعه لیلی مقام محبوبت
دلم بگو که حدت به چه سپرد و بگویت	سخن بگو که کلمات لطیف و موزون است
ز دور باد به جان دوستی رسیان باقی	که رنج خاطر دم از جور دور کرد دست
چگونه شد و شود اندر دین عکس هم	باختیار که از اختیار پر دست
از ان زمان که چشم برفت رود	کمار دامن من سپهر و دجوت
ز پیروی طلب یاری کشید حافظ	خوش پس کی طلبکار بکنج فاز دست

### والصی له

راه طاهر رنیت از حال ما آگاه است	در حق نام چه گوید جای سیج اگر است
در حقیقت هر چه بشناسا که آید خیر او است	بر صراط مستقیم ای دل کسی که راه است



تاج بازی رخ نماید پست و خایم چست این شفت بلند ساد و بسیار این جاستغاست یارب وین چه قادر صاحب دیوان تا کوی پیدا چست مر که خواهد کویا و مر چه خواهد کویا مر چه پست از قامت ناساز با منجار بر در میخانه رفتن کار یک رکنان بنده پر خراباتم که لطفتش دایم حافظ از بر صدر نشیند ز غالی	عرضه طبع رن از اجمال شاه زین معانیج و انا در جهان آگاه کین همه زخم نمانست و مجال است کانه زین طعراشان بسته است کبر و مار حاجب و دربان درین کاه وزنه شریف تو بر بالای کس تابست خود فروش ترا بکوی می فروشان ورنه لطف شیخ و واعظ کاویا عاشق در کیش اندر بند مال و جاه
وله پیش سره	
بر ارادت ما و اسپان حضرت دوست صبا ز حال دل ریش ما چه شرح ده ساز روی تو سر بر کگل که در چمن است رخ تو در دم آمد مراد و خایم بایت	که هر چه بر سپر ما می رود ارادت که چون شکیخ و رفقای غنچه تو بر دست فدای قد تو هر روز کن بر لب جویست چه که حال کو در قندای قالی نکوست

مکر تو شانه زدی زلف عنبر افشا نه من سبکوش این دیر ز پیرم نظیر دوست ندیدم که چه از مهر زبان ماطه در وصف شوق مالا نه این زمان دل حافظ در آید که و اعدا را از دل بسجود لاله خود	که باد غایب ساکت و باد عنبر بو بسپد که درین کارخانه خاک بو نهادم آینه در مقابل رخ دوست چه جای گلک بریده زبان سپید که و اعدا را از دل بسجود لاله خود
وانیثاله	
سایت پاکه یاز رخ پرده بر گرفت اشمع گرفت و کر چه بر گرفت بار عشق که حافظ ما چسته کرده بود آن عشوه داد عشق که نقوی زده گرفت ز بهار ازین عبارت شیرین گرفت هر سه قد که بر سر و حسن میزد گرفت زین قصه منت کند افلاک بر صیدا حافظ تو این دعا ز که اموی که نخت	کار چرخ غلوتیان باز گرفت وان پیر سال خورده جوانی ز گرفت عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت وان لطف کرد دوست که دشمن گرفت کز بسته بر دلف و سخن در گرفت چون تو دانه ای بی کار گرفت گرفت کوته نظریه کین سخن محض گرفت تقوید کرد شعر ترا و بر گرفت



وله طاب شاه

ساقی پادشاه که ماه پیام رفت	درفه قدح که مویم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت پادشاه کینم	عمری که بچشم سراج و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت عود	می ده که عسدر در سوادای خام رفت
پیشتر کن آن چاکه نه ام ز چو دی	در عرصه خیال که آمد که نام رفت
بر روی که جرعه جاست بنارسد	در مصیبه دعای صبح و شام رفت
زاهد عود داشت سلامت بر دراه	رنده از ره نیاز بد از پشم رفت
نزد دلی که بود مرا صرف پادشاه	قلب سیاه بود از آن در جام رفت
دیگر مگو بصیت حافظ که ره نیات	اکم گشته که ناده مهرش بکام رفت

وجعل الحیة مشواه

شینه ام سخنی خوش که پر کنعان گشت	فراق دوست نه آن میکند که توان گشت
حدیث سول قنایت که گشت واعظ	حکایت که از روزگار جرات گشت
نشان یار سپید کرده از که برسم باز	که هر چه گشت بر صید باریشان گشت

عم کمن بی پال جزوه دفع کنید  
 بهشتی که سپهرت دهد ز راه مرو  
 فغان از آن نه نامهربان دشمن  
 من و مقام رضا بعد ازین و شکر گشت  
 که بنا و دین در چه بر مراد  
 من زبون و چو ادم که بند مقبل  
 که گشت حافظ از اندیشه تو آمد باز

که تخم خوش دلی است پر دستان گشت  
 ترا که گشت که این زال ترک دستان  
 که ترک محبت پیران خویش آسان  
 که دل بد و تو خور و ترک درمان  
 که این سخن پیش او با سلیمان گشت  
 قبول کرد بجان مرخی که جان گشت  
 من این گفته ام امکن گشت بهمان

وله طاب شاه

گفته شد کل خراگشت بیل سخت	صلای سر خوشی ای صوفیان باده
ایاس تو به که در محکم چو پیک نو	باین که جام زجاجی چگونه است
پار پاد که در بارگاه است چنا	چه باستان و چه سلطان چه سوار
این رباط دو در چون صرور است	رواق طاق معیشت چه سر بلند است
مقام عیش میسر میشود نه رنج	بل حکم بلا بسته اند روز ایت
بت و نیت در جان ضمیمه دل خوش	که نیست سر انجام هر کمال گشت



سکوه آینه انب باد منطی طیر	بید رفت وار و خوابه هیچ طرف
ببال و پر مرو از ره که سیر پست	هو گرفت زمانی ولی نجاک نشت
زبان کلک تو حافظه شکران	که گشته سخت می رند دپت بد
وله طاب شراه	
شربت از لب لعلش شیدیم و رفت	رونی پیکر او سیر ندیدیم و رفت
کوین از صحبت مانیک تنگ آمده بود	بار بر بست و بگردش رسیدیم و رفت
بر کج نافاحت و جز بیانی خوانیم	وز پیش سپوره اخلاص دیدیم و رفت
عشو میداد که از کوی از اوت روم	دیدیم که جان عشوه خریدیم و رفت
شد جان در جن حسن و لطافت و لکه	در گلستان جاشن بخیدیم و رفت
بجو حافظه شربت ناله و زاری	کای دریا بود اغش رسیدیم و رفت
وله طیب مرقد	
صحنستان روحش و صحبت از ان	وقت کل خوشی و کز روی وقت میخاران
از صبا بروم شام جان خوش شود	ای طیب آری ایما پس سواداران

مغشبت خوازا بشارت باد کانه رراه	دوست را با ناله شهادت از ان
ما کشوده کل نساب آسنگ رفتن میکند	ناله کن بسل که طباک گرفتاران
میت در بازار عالم خوشدلی و ذرا نکه	شیوه زندگی خوشش باشی عیاران
از زبان سوسن از ادا دام آید بپوش	کانه دین دیر کهن کار سبکباران
حافظه ترک جهان کشتن طریقی خوشدلی	آینه اندازی که احوال جانداران
واصبت	
حیا اگر که زنی افتد بکشور دوست	بیار نغمه از کپسوی معبر دوست
بشکر ای که شکرانه جان افشام	اگر بسوی من آری پامی از بر دوست
و گر چنانکه در این حضرت نباشد ما	برای دیده پیاور عبا ری از در دوست
من که او تمنای وصل او بیست	مگر بخواب به پنم حال منظر دوست
دل صبوریم بچو سپید کر زان	ز حضرت قد و بالای خون صبور دوست
اگر چه دوست بخیزی میخرد ما را	حکامی نغمه و شیم موی ز سر دوست
چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد	
چو پست حافظه خوشخوان علام و چاکر	



## و جعل الحبت مثواه

جوشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس دلبر اخطا است
سرم بدینی و عشتی فرو نمی آید	تبار که الله ازین فشنا که در است
دلم ز پرده برون شد کجایی مطرب	بنال مان که ازین بزد کازمانا است
مرا بکار جهان مگر التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین شش است
تخته ایم ز خیالی که می پریم شب و روز	خاروی شبه دارم شراب باب است
چنین صومعه آلوده شد ز خون دلم	کرم بیا ده بشوید حق بدست شما
ازان بدیر معانم عنبر میسارند	که اتشی که میزد همیشه در دل است
چه ساز بود که بخواست دوش این مطرب	که رفت عمر و سنوزم دماغ پر است
ندای عشق تو دی شب در ایندرون	فضای سینه سنوزم ز شوق بر چیدان

## والیست

جراستان تو ام در جهان نایست	سر مرا بجهت این در خواست کانیست
چرا که کوی خراب است روی بر تمام	کز این درم جهان هیچ رو در ایست

عنان کشیده روی باد شاه کشور	که نیت بر سر رای که خواستیست
چنین از همه سو تمام راهی پسم	به از حمایت رنفت مرا پناهیست
عدو جوتیغ شد من سپهر پند از م	که تیر بجهت از ناله و آهیست
ز راه کوی خراب است بر تمام روی	کزین هم جهان هیچ روی ایست
مباش در پی از او سر چه خواستی کن	که در شریعت ما غیر ازین کجاست
زمانه که گفته اتشم بخرمن غر	بگو بسوز که رمن بر کجاست
غلام کز شش جاش آن پری دم	که از شراب عودش کس نکجاست
خرینه دل حافظه زلفت و حال	که کارهای حسین حد سر سیاست

## والیست

حاصل کار که کون و مکان این همه	با و بهش ار که اسباب جهان هیچ است
از دل و جان شرف صحت جا مان	مدا نیست و کر نه دل و جان این همه
بت سید زه و طوبی زنی سایه شش	که اگر بگری ای سپه و روان این همه
دوت نیست که بی خون دل ای بچار	و در نه با پس علی غل جان این همه
بج روزی درین مر حله فرصت از ای	خوش بر آسای زمانی که زمان این همه



را به این مشو از بازی غیرت ز بهار	کرده صومعه تا دیر معان این نیست
از تنگ مکن اندیشه و خون کل خوش باش	ز آنکه بکین جهان که زان این نیست
بزلت بحر فنا مشطیم ای ساقی	وضعی دان ز لب تا بدمان نیست
در سویدای دل سوخته زار زار	ظاهر حاجت تقدیر و پان این نیست
نام حافظ رقم نیک بدیرفت ولی	بش زدن خطر سود و زیان این نیست

وله طیب الله شراه

حال دل با کفتم سویت	خبر دل شستم سویت
طعم خام بین که قصه فاش	از رقیبان شستم سویت
شب قدری چنین عزیز و سیر	با تو تا روز ختم سویت
و که در دایه چنین نازک	در شب تا رستم سویت
ای صبا مشم و فوای	که سحر که شکفتم سویت
از برای شرف بنوک مره	خاک راه تو فرستم سویت

مجموعه حافظ غریب در عشق

شعر زنده کفتم سویت

واصفاله

چست با شاق ملاحه جهان گرفت	آری با شاق جهان می توان گرفت
میخواست کل که دم زند از رنگ و بوی	از غیرت جفا پیش در دمان گرفت
زین آتش منته که در سینه من است	خوشه شعله است که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار جو پرکاری شدم	دوران جو شطه عاقبتم در میان گرفت
خاتم شدن بکوی بیان استین فشان	زین فشا که دامن خضر زمان گرفت
افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع	شکر خدا که سوز و دشمن در زبان گرفت
بر برگ گل بخون شایق نوشته اند	کاکل کس که بخت شد می جان ز عنوان گرفت
می خور که سر که آینه کار جهان بدید	از غم بیک برآمد و رطل کران گرفت
حافظ جواب لطف ز نظم تو میگوید	حاصل چگونه بخت تواند بران گرفت

وله طاب شراه

خلوت گزیده را بهما شاجه حقیقت	چون کوی دوست بیت بخواجه حقیقت
ای بادشاه حسن خدا را بستیم	آینه سوال گنج که اراجیه حقیقت
جانا بجای حقیقتی که تراست با خدا	آلودگی برپس که مارا به حقیقت



محتاج قصه نیت کرت قصد خون ما	چون رخت از انست پیماجه حست
از باب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کرم تناج حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجاب حاضرند با دعاچه حست
ای عاشق که اجوب روح بخش یار	میداندت وظینه تناضاچه حست
جام جهان ناست ضمیمه دست	اظهار احتیاج خود اینجاچه حست
آن شد که بار منت ملایح بردی	کوه بر جو دست داد بدریاچه حست
حافظ خوشتم کن سز خود عیان شود	بامدع نزاع و محاکاچه حست

وله طاب ثراه

خدا جو صورت ابروی کشتی است	کشتاد کار من اندر کشتی است
هم از شیم تو روزی کشتی یاب	جو غنچه مر که دل اندر پی سوای است
مرا و مرغ جمن را ز دل ببرد آرام	زمانه تا قصبت کس قبا ی است
رنگار ما و دل غنچه صد کر بکشد	ولی چه بود که سرشته در رضا است
جوانه بر دل مسکین من کر میکن	که عهد با سز زلف کر کشتی است
مرا بتیبه تو دوران جسیخ راضی و	ولی چه بود که سرشته در رضای است

ز دست جو خوشتم ز شهر خواهم رفت	بمخذه کنت که حافظ برو که بای است
--------------------------------	----------------------------------

والصلاه

خوشتر عیش صحبت و باغ و بهار حست	ساقی کجاست کوب اشعار حست
بر وقت خوش که دست ده خوشمار	کس را توقف نیت که انجام کار حست
پوند عمر بسته بو بیت سوش دار	غبار عیش اش غم رور کار حست
معنی آب زندگه و روضه ازم	خبر طرف جو پیار و می خوشکار حست
سهر و خطای بند کمرش نیت اعتبار	معنی عفو و رحمت پروردگار حست
پستور و پست مرد و جو از یک قیلند	در آبشوه که دیم اشیا حست
راز و دین پرده چه داند فلک خوش	ای مدعی نزاع تو بار پرده دار حست
ز راه شراب کوثر و حافظ پیاله خوا	تا در میان خواسته کرد کار حست

وله قدس سره

نخچه که ابروی شوخ تو در کان انداخت	بقصد جان من زار تا توان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون روی	که آب روی آتش در از عوان انداخت



بسته طبع منقول اگر می زود	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
بیرمکاه چمن دوش مست بکشد شتم	بواز دمان تو ام غنچه در گمان انداخت
پیک کرشمه که کرسس بخود فروشی کرد	ز پیک چشم تو صد فشه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی نشستش کردند	سحر دبت صبا خاک در دمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدی سر	سوا می پیکانم در این و آن انداخت
کنون بآب می لعل حسره می شوم	نصیه ازل از خود نمی توان انداخت
بنود رنگ دو عالم که نشانت بود	زمانه طرح محبت ز این بآن انداخت
مگر کشیش حافظ درین خرابی بود	مگر کشیش از لش در می نشان انداخت
و جعل الحبت مثواه	
خم زلف تو دام کمزورت	رکارستان او یک نیست
جملات معجز چسبنت لیکن	حدیث غمزات سحر نیست
بران چشم صید آفرین باد	که در عاشق کشته سحر است
عجب علمت علم بیات عشق	که چرخ شمش منتهم نیست
تو پنداری که بد کورفت جان	حاشش با کرام الکائنات

و ایضا	
خواب آن ز کس قیامت تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف بریشان تو بی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که می گفتم	این شکر کرد نکلان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیوت و دانت اما	بر لبش جابه رخندان تو بی چیزی نیست
جان در از می تو باد که نیتن میدام	در گمان ناک مرگان تو بی چیزی نیست
در و عشق از چه دل از خلق نهان میدارد	حافظ این سینه مالان تو بی چیزی نیست
و ایضا	
خیال روتی در هر طریق تیر است	سیم موسی تو پیوند جان که است
بر غم دیوانه که منع عشق کنند	جمال چسب تو حجت موجه است
به من که سبب زخندان تو چه میگوید	مزار یوسف مصری فدا ده در چه است
اگر زلف دراز تو دپت ما رسد	سکناه نخت بریشان دپت کوتاه است
کاجب در خلوت سرای خاص بگو	فلان رگوشه نشینان خاص است
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرقه است
اگر بسالی حافظ در می زند بکشای	که پالماست که مشتاقی و حقیقت است



دل سدا پرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	کردم زیر بار منت اوست
تو وطن و ما و قامت یار	فکر هر کس بتدرست اوست
کر من آلوده دانم چه زیان	همه عالم کو اوست عصمت اوست
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم بمن دولت اوست
دور مجنون که شد و نوبت است	هر کسی نج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	خال بر سر جرم حرم اوست
فخر ظاهر مبین که حافظ	سینه نجینه محبت اوست
وله طیب مرقد ه	
دیدی که یار بند سر جو پشم داشت	بسخت عهد و رزم ما هیچ غم داشت
یار بکیرش از به دل چون کورتم	افکند و کشت و عرت صید حرم داشت
بر من خباز محبت من آمد و کرد باز	حاشا که رسم لطف و طریق بکرم داشت
با این همه مرا که نه خواری کشید از او	هر جا که رفت میچکشش محرم داشت
ساتی پادشاه و بادعی بگو	انکار ما کن که چنین جام حرم داشت

مرده زوی که ره بحریم در شش نبرد	سکین برید و ادبی دره در حرم داشت
حافظ پیر تو کوی فصاحت که مدعی	پیش خیر بود و خبر نیز هم نداشت
وله طاب شراه	
درین زمانه رفیقتی که خالی از خلقت است	صراحی می صاف و نشینه غل است
جریده زو که گذرگاه عافیت تنگ است	پاله کیر که عسدر غیزی بدل است
نه من ز بی علی در جهان ملول و نرس	ملالت علما هم ز علم نه علی است
بشم عقل درین ره که در پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات دلی است
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بر عسدره زن امل است
بکیر طریده به جره و قصه خوان	که سعد و حسن تا اثر زمره و رحل است
پیچ زوی نخواهند یافت میثارش	چنین حافظ ما پست با بده ازل است
والصیاله	
در دیرنمان آمد یارم قدحی در دست	پست از می و میخواران از کسبش است
در نعل سهند او شکل نه نوید ا	وز قد بلند او بالای صوبت است



از بهر چه گویم ست از خود خرم چون شمع دل و پست ازان شست جواب رخت گر خالیه خوش شود در کیسوی او بچید چون شمع وجود من شب تاب بحر خود باز ای که باز آید عمر شده حافظ	وز بهر چه گویم نیست با او نظم چون و افغان ز نظر باران بر خایت جو و روسه کما کش شد در ابروی او می سوخت جو پروانه تا روز زپاشت هر چند که نماید باز تیرگی بشد ازت
و ایضا	
دل و دینم شد و دلبهر بلات بر خا کی شنیدی درین بزم کسی خوش شست شمع اگر زان رخ خندان بزبان لاغی در جمن باد بهاری ز کفار کل و سرود ست بکشدستی و از خلوتیان ملکوت بش رفتار تو پا بر گرفت از خلت حافظ این خرقه چندان که جان بری	گفت با من شین کرد سلامت بر خا که نه در حسن صحبت بندامت بر خاست بش عشاق تو شبها بغرامت بر خاست از سودا داری آن عارض و قات بر خاست بتمشای تو آتش و قیامت بر خاست سرو کش که پاقد و قیامت بر خاست کاش از خرقه ساکوس و کرامت بر خاست
و ایضا	

دارم امید عاقلی از جناب دوست و اتم که بگذرد ز حسرم من که او چندان که رستم که هر کس که بر کش سرم با جو کوی سر کوی تو با خستم بی گنت و کوی لبت تو دلماسی سخت آن دمان که ناپیم ارشان عزیت تا زلفت تو بوی شنیدام دارم عجب زلف خایت که زلفت حافظ بدست حال بریشان تو ولی	کردم جانی و امیدم بعماد گر چه بر چشمت و یکین شده عود در اشک ما جوید و روان گنت کیست و اتم نشد کسی که گویت وین چه گو بازت و کشش تو کار و کنت و تو مویست آن میان و ندانم که آن چه زان بوی در شام دل به نور بوی از دیدم که و بدمش کار و شست بر بوی زلف دویت بر شایست نکوت
وله ایضا	
روی کس ندید و منارت رقیبت هر چند دورم از تو که دور ادب و در عشق خانه و خرابات فرقت گر آدم بکوی تو خندان غیبت	در غنچه سوز و صیدت عند کیست لیکن امید و میل تو ام غنچه است هر جا که هست پر تو روی چیست چون من در آن دیار مزاران چیست



عاشق که شد که یار کاش نظر نکرد فریاد حافظ این همه آفرین ز نیت	ای خواجه در نیت اگر نه طپست هم قصه غیب و حدیثی عجیبست
وله و تپس سره	
رو کاریت که سودای تان نیست دیدن روی ترا دیده جان سپناپ یارین باشک ز نپ فلک ز نیت تا مرا عشق تو تقسیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدا یا این زانست دار واعظ شمه شناس این عظمت کو فرو یارب این کعبه مقصودش که کیت حافظ از حشمت پرویز در مخرجه خوان	غم این کارش طاول غمکین نیست این کج مرتبه چشم جهان بین نیست از نه روی تو و اشک عبور بین نیست خلق را و در زبان به حث و تحسین نیست کین کرامت سبب حشمت و عظیم نیست ز آنکه نه که سلطان دل غمکین نیست که مغیلات نقش کل سرین نیست که لبش جبهه شش خسرو شیرین نیست
والصفا له	
صوفی از پرتوی راز نهانی دانست شرح مجموعه کل مرغ سحر داند و بس	که کوه سرس از آن لعل توانی دانست نه مرا انکو در دست و خاوند معانی دانست

ای که از دفر عقل آیت عشق انوری عض کر دم و جهان بر دل کار افشا سنگ کل را کند از زمین نظر لعل عشق آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندم بطش آسایش مصلحت وقت نیت حافظ این کوهر منظم که از طبع	ترسم این بخت تحقیق نه الی دست بجز از عشق تو با تبه مه فانی دست هر که قدر نفس با دیانی دانست محب نیز در عین شش نهانی دانست ورنه از جانب ما دل کنایه دانست اثر تربت آصف ثانی دانست
وله طاب شراه	
بصدم مرغ جن با کل ز خاک پست اکل بخندید که از راست زنجیریم و یک که طبع با شت از جام مرصع می لعل تا ابد بوی محبت بشامش ز سپید کتم ای سبده خم جام جهان پست کو سخن عشق نه آنست که آید زبان در گلستان ارم دوش جوار لطف برآ	نماز کم کن درین باغ بی چون تو شکست هیج عاشق سخن سخت معشوق نکست در و یاقوت بنوک مرآت با نیست هر که خاک در میخانه بر چپاره رفت کنت افسوس کن آن دولت پیدار ساقیای ده و کو تا کن این کشت و شست دل نبل بنسیم بحر می آشت



اشک حافظ فردوس بر بیا انداخت  
چکند سوز غم عشق ناریست نیت

### وله قدس پیره

عجب رندان مکن ای ابد بایکزه شست  
من اگر نیستم و کرد تو برو خود را پیش  
نه من از خلوت تنوی بد افتادم پس  
تا امید مکن از ساجسته لطف ازل  
هر که طالب یار ندیده چشیا بر جسته  
رسیم من و خشت در یکدما  
حافظ روز ازل که گفت آرجی بی  
که کناه و گوی بر تو نخواهند شست  
هر کسی آن درو و عاقبت کار گشت  
بهرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
تو بس پرده چه دانی که چه خوبت و چه زشت  
همه جا خانه عشت چه بیکه گشت  
دعی که گشت غم سخن کو سرخوشت  
یکم از کوی خرابات بر نیت بهشت

### و ایضا

عاشق ز تو می صاحب ندی نیت گشت  
اشک من که ز غمت سرخ بر آید عجب  
تا بدامن بنشیند ز نیت کردی  
شور کیستی در هیچ سر نیت گشت  
خجل از کرده خود پرده دنی نیت  
بیل خیز از مرثه ام را بکن نیت

مصلحت نیت که از پرده برون افتد  
تا دم از شام سر زلفت تو هر جا زند  
من ازین طالع شوریده بر بزم در  
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش  
مار کار از اسد عشق حراست حرام  
بجز این نکته که حافظ ز تو ما شستود  
ورنه در مجلس زندان خبری نیت گشت  
با صبا گشت و شنیدم سخن نیت گشت  
بهره مند از سر کویت و گری نیت گشت  
غرق آب و غرق اکنون شکر نیت گشت  
که بهر کام درین ره خطری نیت گشت  
در سر ایابی وجودت سحر نیت گشت

### وله قدس پیره

غش تا در دلم ما و اگر قفت  
لب چون آتش آب حیاتت  
سای متمم عمر بیت کر خان  
شدم عاشق بیای بلندش  
جود در سایه الطاف اویم  
نیسم صبح عبیر بوست امروز  
ز دریای دو چشم کوه اشک  
سرم چون زلفت او سودا رفت  
ز آبش آتش اندر ما گرفت  
سوی آن فتنه و بالا گرفت  
که کار عشق از و بالا گرفت  
جرا او سایه از ما و اگر رفت  
که یارم ره صبحه اگر رفت  
جهان در لوی لالا گرفت



دوای غم بحسب می نیت حافظ  
از آن روی عشر صبا گرفت

وله طاب ثراه

کل در روی رکبت معشوقه بکشت  
کوشم میارید بدین جمع که امشب  
در مجلس عطر میامیز که مارا  
در مذنب ما با ده حلال است لیکن  
باحتبم غپ که مید که او نیز  
کوشم همه بر قول نه و نه چک است  
از جاشنی افتد کوهی و شرک  
تا کنج غمت در دل ویرانه میتم است  
از تنک که کوئی مرا نام رنگ است  
میخواره و سرشته در ندیم و نظرها  
حافظ منشین بی می معشوق زما

وله ایضاً

کس نیت که افتاده آن رلف دوتا  
کشتن بر جو رشید که من چشمه نوزم  
تیار غریبان سبب ذکر جیل است  
عاشق جلند کر نکشد بار ملامت  
روی تو کمر آینه لطف آفتاب است  
ز کس طلبد شیو چشم تو زنی چشم  
از بهر خد از لبت میارای که مارا  
دی می شد و گنتم صبر نما عهد بجا  
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشان  
بازای که روی تو ای شمع و لوز  
که مرشد من پر معان شد به نیت  
در صومعه عابد و در خلوت حافظ

وله ایضاً

در رکبت رکبت که دای زبلاست  
واند بزرگان کن پند و ارشاست  
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیت  
بایسج ولا در سیر تر قضا نیت  
حقا که چنین است و درین روی پیا  
سپش زخده اشرم و ز روی تو چا  
شب نیت که صد عیده با باد صبا  
کشا غلطی خواجه درین عهد وفا  
دنبا تو بودن کنه از جانب ما  
در بزم حریان اثر نوز و صبا نیت  
در هیچ سری نیت که سری زخدا  
جز کوشه ابروی تو محراب دعا نیت

کنونکه مید از بوستان نسیم شب  
من و شراب فرخش و یار شرت



و ایضا		که اجازت نداد لاف سلطنت امروز چمن بر من در او دیبست می گوید بی عارت جان کن این جهان خراب و فاجوی ز دشمن که پرتوی ندید کن بنانه سیاهی ملامت من است قدم درین مدار از خار و حلقه	که خیمه سایه ابرت و بز که گشت نه عاقبت که نشیخه خدیو بدست بران سرست که از خاک مابازد که شمع صومعه افروزی از جراع گشت که واقف است که تندی بر سرم جوش اگر جوغ کنایه است می رود بدست
و ایضا		ما هم این سنه شد از شهر و چشم است مردم دیده ز لطف رخ تو در رخ تو می بده تا دمت اکی از بر قضا که کوه کپت از که موز انجا جان فدای دست باد که در باغ نظر حافظ از دولت و صل تو سلیمانی یافت	حال حیدر ان توجه دانی که چه کل حال عکس خود دید کمان و که مشکین خال که بروی گشت شدم عاشق و بر روی گشت زیر این طارم پروزه که خنجر گشت چمن آرای جان خوشتر ازین عجب گشت بین از وصل تو اش مست کنون بدست
و ایضا			

و ایضا		روم دیده با جز برخت ناظریت اسکم احرام طواف حرمت می بندد بسته دام قفس باش جو مرغ خوش عاشق نفس اگر قلب دولت کرد شاد عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد من که در اش سودای تو آنی گشتم روز اول که سر زلف تو دیدم گشتم از روان بخشی عیسای زلفم دم درش سرو پند تو تنه دل حافظ را پست	دل گشته ما غیر ترا و اگر نیست اگر از خون دل ریش می طایریت طایر سدره اگر در طلب طایریت کنش غیب که بر نذر روان قادر سر کرا در طلبش است او قاصریت کی توان گفت که برواغ تو دل صابر که بریشانی این سپید را اوجیت زاکه در روح فزایی جولیت ماست کیت کنش سر سودای تو در خاطریت
وله قدس سره			
و ایضا		یارب آن شع و لاله و زکاشانه گشت حالی خانه بر انداز دل و دین من است با دجل لبش کز لب من دور باد	دل سوخت بر سید که جانا کیت تا هم اغوش می باشد و سخا کیت راح روح که و پیمان ده پیا کیت



دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو	باز رسید خدا را که پروانه کست
میدم کسرش افسونی و معلوم شد	که دل نازکی او مایل افسار کست
یارب آن شاه و ش ماه رخ زمره چن	در بختی که و کو سر یکدانه کست
کنتم آه از دل دیوانه حافظ تو	زیر لب خنده زمان کست که دیوانه

وله طاب شراه

یارب سبسی ساز که یارم بسلامت	باز آید و بر ماندم از چنگ ملات
خاک ره آن یار منم کرده پاریه	تا چشم جهان بینش جای قات
فریاد که از شش جهم راه بستند	آن زلف و رخ و خال و خط و عارض
ای آنکه بفری و پیا دم زنی از عشق	بابا تو ندایم سخن خیر و سلامت
امروز که در دیت تو ام در جستی کن	فردا که شوم خاک به سپود اشک بخت
درویش کن نامه ریشیر اجا	کین طایفه ارشته ستانند غارت
در خرده زان تشنگم طره ساقی	بر می شکند گوشه ابروی امت
حاشا که من از جور و خجائی بنالم	پیدا و لطیفان همه لطیف و کرامت
کو تیکند بخت سز زلف تو حافظ	پوسته شد این سپیده تار و قیامت

و ابیت له

در دمار نیست درمان الغیاش	بجز دمار نیست بمان الغیاش
دین و دل بردند و قصید جان کند	الغیاش از جور و خیابان الغیاش
در بهای پشه جانی طلب	میکنند این و پستانان الغیاش
خون دل خوردند این و شد دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاش
بچه حافظ روز و شب بی خوشی	کشته ام کریان و نالان الغیاش

و جعل الحینه مشواد

تویی که بر سپر خوبان عالمی چون ج	ترارند که ستانی ز جمله خوبان ج
دو چشم شوخ تو آشوب جگر ستان	بچین زلف تو ما چن و بند و دانه ج
بایض روی تو بر نور تر ز عارض	سواد زلف تو تا ریکه ز غلظت و ا ج
ازین مرض محبت شناخوام مایه	که از تو درد دل من نرسد به علاج ج
دمان شهد تو داده آب خضر بها	لب جو قند تو برد از نبات مصر خراج ج
جرامی شکنی جان من ز پنگدلی	دل ضعیف که باشد بنار کی جز جاج ج
فدا در سپر حافظ هوای جون تو شمی	کینه بند خاک در تو بودی کاج ج



و جعل الحجة مثواه	
اگر بدنب تو خون عاشق است مباح	صلاح نامه آنست که آن است صلاح
پروا در لبت تو تقیر جاعل الظلمات	پایض روی تو تقیر فانی الاصباح
ز جگر زلف کندت کسی یافت نجابت	نه از کمانچه ابرو و تیر چشم تجاح
نداد لعل لبش بوسه بصد پس	نیافت کام دلم بهره بعد انکاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین	دل جو اشم اندر میان اولو اح
بجواب جاش که ست قوت روح	وجود خاکی مارا از و پست قوت را
دعای جان تو در زبان حافظ باد	مدام ماکه بود متصل سپا و صباح
والصیالة	
دل من در سوای روی فرخ	بوداشته همچون موی فرخ
بخزندوی زلفش سبکس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم	بود همراه و همسر انوی فرخ
به ساقی شراب ارغوانی	پادکر کس جادوی فرخ
دو تاشد قائم همچون کانی	زغم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل سر کس بجای پست	بود میل دل من سوی مندر خ
شو و چون پید لرزان سرو بستان	اگر پندت دلجوی مندر خ
بنیم مشک تا تازی حنبل کرد	شیم زلف عنبر نوی فرخ
غلام خاطر آیم که با شد	جو حافظ چاکر و سندوی مندر خ
و جعل الحجة مثواه	
آنکس که بدست جام دارد	سلطان بنجم مدام دارد
آبی که خنجر حیات از ویافت	در میکده جو که جام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سپهر کدام دارد
پرو ن زلب تو ساقیانیت	در دور کس که جام دارد
سر رشته جان بجام بکد	کین رشته از نظام دارد
نرگس همه شیوهایستی	از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در دیت که صبح و شام دارد
بر سینه ریش در دمنده ان	لعلت کنی تمام دارد
در جاده ذوق جو حافظ ای جان	چین تو دو صد غلام دارد



دایه ساله	
اگر از سبیل او غایب تاسی دارد	باز بباد شد کان ناز و عیالی دارد
از گشته خود میکند و بمجو صبا	چو توان کرد که عزت و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش زبس ز پدین	افشاپست که در پیش سجای دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد بپاز	روشنیت این که خضر به برابی دارد
جسم من کرد بهر گوشه روان سبیل شک	تاسی سپرو ترا تازه با پی دارد
غذای شوخ تو غم بختی می ریزد	فرصت باد که خوش فکر صوابی دارد
جسم محزون تو دارد زو لم قصد جگر	ترک پست مکر میل کجاست دارد
جان پیا بر اینست ز تو روی ال	ای خوش آن چپته که از دست جوی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	جسم نیست که بهر گوشه خوابی دارد
وله طاب شراه	
ای بسته تو خنده زده بر حدیث قد	محتاجم از برای خدا یک شکر بخند
جایی یار من بشکر خنده دم ند	ای بسته کپیستی خدایا بخند

طوبی ز قامت تو نیار که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
کر طیره می ناس و کر طعنه میزنی	مانیستم معتد فرد خود پسند
زاشنگی حال من آگاه کی شود	از آنکه دل گشت گرفتاران کند
بازار شوی کرم شد آن شمع رخ بگاست	تا جان خود بر آتش رویش گم نشیند
خواهی بر بخیزد از دیده رود خون	دل در دو فای صحبت رود کسپان بند
حافظ جو ترک غمزه ترکان می شکند	دانی کجاست جانی خوارزم یا خجند
وله طاب شراه	
اگر بباد مشکین دلم کشد شاید	که بوی خیر ز زهر ریانی آید
جایان همه کر منع من کند ارش	من آن کنم که خداوند کار و نماید
طمع ز فیض کاست مبر که خلق گیم	که بخشد و بر عاشقان جشاید
مقیم طعنه ذکر است دل به ان امید	که حلقه ز سز زلف یار بجشاید
جمله است عو پس جان ولی شد	که این محذره در عهد کسپانی پاید
ترا که چس خداداده است و جمله نجت	به حاجت که مشاطات پیاراید
چمن حوشت و سواد لکش است می بخش	کنون بجز دل خوش هیچ در نیاید



بلا بختش ای ماه رخ چه باشد اگر	یک شکر ز تو دهنه پاسبان
بخند که گفت که حافظ خدا را پسند	که بوی تو رخ ماه را پالاید
وله طاب ثراه	
از دیده خون دل تنه بر روی رود	بر روی ز دید چسبیم جبارود
نادر درون سینه موایی نمته ایم	بر باد اگر رود دل از آن بوازود
بر خاک راه یار بنادیم روی خویش	بر روی روایت اگر آشنارود
خوشید خاور کند از رشک جاک	که ماه سپهر پرور من قبارود
سبیل است آب دیده و بر مر که بگذرد	که خود دلش رشک بودم ز جبارود
مار آفتاب دیده شب و روز تا جرات	زان رکب که بر کوشش جبارود
حافظ بگوی می کند و ایم بصدق	چون صوفیان صومعه دور از رود
وله روح دوحه	
آنکه چپ از تر از پهل و نیرین داد	صبر و آرام تواند من سکین داد
و آنکه کیستی از رسم تقا دل آموخت	هم تواند که مشن و دمن عکین داد

کنج ز کر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه ان و ادبشان بکدایان این
خوش عودست جهان از ره صورت یکین	که که پوست بد و غرودش کاپین داد
بعد ازین دست من دامن سرو لب جوی	خاصه اکنون که صیبا شده پرور دین
من همان روز ز فرما دلمع بر مدیم	که عنان دل بشید ابله شیرین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون	در غرای رخسار ای خوابه قوام الدین
وله قدیس سره	
از سر کوی تو سر کو بلامت برود	زود کارش آتش نجات برود
سالک از نور به ایت طلبد راه بدو	که بجای سپید کربلاست برود
که روی آتش عذرازی و معشوق بکیر	حیف اوقات که بکیر سبالت برود
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی	که غیب از زود ره بدالت برود
حکم پستوری مستی همه بخامیت	کس نیست که لغو بجو حالت برود
ساکن را که بود در قه آش حفظ خدا	تجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از جسمه حکمت بکف او را	بو که از لوح دلت نشن حالت برود
و ایضا	



آن کیت کر زوی کرم با من وفاداری کند	بر جای بکاری من یکدم نکو کاری کند
اول بیایک نای منی آرد بدل نیام	و آنکه پیک پمانی با من وفاداری کند
و بگر جان فرسود از و کام دلم نکشود	نمید ستوان بود از و باشد که دلدار کند
کنتم که نکشود ام زان طره تا من دهم	کها منش فرموده ام تا با تو طاری کند
بشینه پوش تند خو عشق شنیدست بو	از بستیش رمزی بگو تا ترک شکاری کند
جون من که ای بی نشان شکل بود یاری	سلطان کجا عیش نمان زنده بازاری کند
زان طره برج دهم سهیت اگر پیستم	از بند ذرخش جرم هر کس عیاری کند
شد لشکر غم به عدو درخت میخوام بد	تا محمدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پر نرنگ او حافظ کن آنک	کان طره بشک شاید که مکاری کند

وزید قنوج

آن یار که ز خانه ما جای پری بود	سر آمدش چون پری از عیب پری بود
دل کنت یوش کتم این شهر خوش	پچاره ندانست که یارش سوری بود
عذری نه ای دل که تو در ویش داد	در مملکت حسن سر تا جوری بود
اوقات خوش آن بود که با یار بر رفت	با تهم پچا صلی و چنبری بود

خود را یکشد بیل ازین رشک که کل را	یا با د صبا و قبح سر جلوه کری بود
منظر ز منر مند من آن یار که اورا	با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
تنانه ز راز دل پرده بر افستاد	تا بود فلک شیوه او پرده در پی بود
خوش بود لب آب و گل و سبز و لیکن	افسوس که آن کج زده آن رکنه ز پی بود
هر کج سعادت که خدا داد بجا فط	ازین دعای شب و در و سحر بود

وایستاله

اگر زوم ز پیش فشا بر انگیزد	و از طلب بشینم بکینه بر خیزد
و گر بره کدزی یک دم ز وفاداری	جو کرد و پیش اقم جو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز خفه و سنش چون شکر فرو ریزد
و از و شیب پیا بان عشق ام بکاست	کجا پست شیر دل گر نلبا پیر میرد
من آن فریب که در کس تو می بینم	بس آب روی که با خاک ره بر آ میزد
تو عمر خواه و صبر روی رخ شعله بیا	نزار بازی ازین طره تر بر انگیزد
بر آستانه تسلیم پیر نه حافظ	اگر گزستینه کنی روز کار بستیزد

و طاب شاه



وایضاً

اگر آن طایر قدس ز درم بازاید	عمر یکدشسته به پیرانه سرم بازاید
دارم امید ازین اشک جو باران	برق دولت که برفت از نظم بازاید
کر شاد و قدم یار کرامی نکم	کوهر جان چه کار در کرم بازاید
آنکه تاج سر و خاک کف بایش بود	بادشاهی بکنم کرپسرم بازاید
خواهم اندر عقبش رفت بیار آن عزیز	شخصم از بار نیاید حسبه بازاید
مانش غلغل حکمت و سکر خواب سحر	ورنه کر بشنو آه سحر بازاید
کوس نو دولتی از بام سعادت غم	کر به چنم که نه نوسم بازاید
آرزومند رخ شاه بنام حافظ	مستی تاب سلامت ز درم بازاید

وایضاً

آنها که خاک را بنظمه کمیاب کنند	آیا بود که گوشه حشمتی بیا کنند
در دم نهفته بر ز طپیان عی	باشد که از خوانه عیش و آسایش
مستوق چون تاب ز رخ در شکست	هر کس حکایتی بقصور چه کنند
بناز حاسد آن خود خوان که معنا	خیر نهان بر سر رضای خدا کنند

می خور که صد گناه را غبار در جگر	بیشتر طاعتی که بر و دریا کنند
بگذر بکوی سیکه تا زمره حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
چون حسن عافیت نه برندی ز امانت	آن به که کار خود بغایت رها کنند
حالا برون پرده بسی فتنه میرود	تا آن زمان که پرده برافتنه جاکند
لی معرفت نباش که در من نیز عیش	اهل نظر معامله با آشتی کنند
کر شک ازین حدیث نبالده عجب دار	صاحب دلاں حکایت دل خوش ادا
پیرانی که آید از بوی یوسف نسیم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام و حیل میره نمیشود	شایان کم اتساعت بحال که کنند

وله طاب شاه

اگر نه با و چشم دل زیاده ما برد	نسب حادثه بنیاد کار ما برد
کور نه عقل مستی فرو کشد کند	چگونه کشتی ازین ورطه بلا برد
فغان که با همه کس غایبانه با خیلک	کسی نبود که دست ازین دعا برد
که در بر ظلمات خضر راسی کو	بیاد کاشش محو می آب ما برد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف حسن	که جان زمرک به پیاری صبا برد



طلب عشق منم باد خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا برد
بخت حافظ و کس حال او پارکنت	مگر نسیم پای خدایر ابرو د

و ایضا

ابر از آری بر آید باد نوز و زری زید	وجه می نیوام و مطرب که میگوید رسید
شاه این در جلوه من شرمسار نسیم	ای فلک این شرمسار تکی می خواهم کشید
قطر جودیت آبروی خود نمی پذیرد	باد و کل از بهای خسرو می پذیرد
گویا خواهد گشت و از دولتم کاری دوست	من نمی دم و جا و صبح صادق میدید
بابی و صد هزاران حنده آمد کل برود	کز کیمی کویا در گوشه بوسی شنید
و امنم که چاک شد در عالم رند چاک	و امنی در سبک نامی نیز می باید دید
این لطافت کرب لعل تو کم من گشت	این تطاول کز نزول تو دیدم گشت
عدل سلطان که بر سر حال مظهر عشق	کوشه کیر از از اسایش طمع باید برید
یر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شعر ترش خون میکید

و ایضا

بیلی خون بگر خور و کلی حاصل کرد	باو غیرت بعدش حال بریشان کرد
---------------------------------	------------------------------

طیعی را خیال شکری دل خوش بود	با کش سیل فشانش امل باطل کرد
تو به العین من آن میوه دل بادش بود	که چه آسان شد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را بدی	که امید گرم همه این محل کرد
روی خاک و نم اشک مرا خوار کرد	جرح پروزه طربخانه ازین کجکل کرد
آه و فریاد که از دست جود آن که	در لحد ماه کان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

و جعل الحجة مثواه

پاکه رایت منصور باد شاه رسید	نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید
رشتوق روی تو جانابین سیر وراق	سمان سید کز انش بر وی گاه رسید
جال فتح ز روی خست سحاب انداخت	کمال عدل بنیاد داد خواهر رسید
بهره جبرخ ازان میزند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون سد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمانه شد این	قوافل دل و دواش که همه ماه رسید
غریز مصر بر غم برادران غمیز	ز قعر چاه بر آمد باوج جاه رسید
کجاست صوفی و جال فعل محمد شکل	بگو بسوز که مهدی دین ناب رسید



صبا بگو که جابر سرم درین عشق  
را تش دل و سوز درون و آه رسید

### والصیاله

بر سپهرم که کر ز دست براید	دست بجانم زخم که غصه آید
منظر دل نیت جای صحبت	دیو چون روی رود و شسته آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بود که براید
بر دربار باب بی مروت و بی	جند نشینی که خواجه کی براید
ترک که ای مکن که کنج پای	از نظر سره روی در که آید
صالح و طالح متاع خویش	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بیل سپدل تو عمر خواه که آخر	باغ شود بنزد شاح کل بر آید
غفلت حافظ درین سراچه	سر که میخانه رفت بخر آید

### وله قدس سره

آب روشنی عارفی طهارت کرد	علی الصبح که میخانه را زیارت کرد
همین که سپاه زین خورنجان کرد	بلال عید بدو در قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که ار سپهر در	آب دیده و خون بکر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت و آ	که کار دیده همه از سر بهارت کرد
دلم بکشته زلفت بجان خرید آسود	چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بخون دختر رز خرقه را فصاحت کرد
پای بکیده و وضع قرب و جاسم من	اگر چه چشم بازار به از حارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنوده از و اعظم	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

### والصیاله

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود	کوکب سپهر احد جلوه افلاک بود
یاد باد آن صحبت شهاب که باز نیت توام	بش عشق و ذکر حلقه مشتاق بود
چمن به رویان مجلس که در دل میرود	عشق با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
رشته شمع اگر بکست معذورم	وستم اندر ساعد سانی شمعین باق
بش از آن کین تنف بنزد طاهر منیا	نظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق	ما باو محتاج بودیم او با مشتاق بود
از دم صبح از دل تا کفر شام آید	دوستی و مهر بر یک عهد و یک شایع بود



بر در شام که ایی بخشه در کار کرد  
در شب قدر از صبحی که دهم عیسم کن  
شعر حافظ در زمان آدم اندر باج خلده

گفت بر بر خوان که شستم خدا را زان  
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق  
دفر نهرین و کل را زیت اورا و

و ایضا

بلای خوش تو که ز باد صبا شد  
ای شاه حسن چشم کمال که افکن  
ایش سزا بود دل حق که ارمن  
یار بکجاست محرم رازی که یزدان  
مای ببا کند جنگ نه امر و میخویم  
ساقی پاک عشق نه اکی کند بلند  
پند حکیم محض ثوابست و عین خیر  
بر خد که عارف سالک بکس نکفت  
خوش میکنم باده بشکین شام جان  
مر صبح با جرای من و او شمال گفت

از یار آشنایان شناسید  
کیکیشش بس حکایت شاه و کدا  
کز غمکپار خود سخن نماند شنید  
دل شرح آن ده که بگفت و جاشید  
صد بار پرسید که این چرا شنید  
کاکمش گفت قصه هم زمان شنید  
خوش وقت آنکسی که سبب رضا شنید  
در حیرتم که باده و خوش از بجا شنید  
کرد و لبش صومعه بوی یاشید  
مر صبح گفت و کوی من و او صبا شنید

حافظ و طینه تو دعا کنست است و پس

در بند آن بهاش که نشیند یاشیند

وله قدس پیره

بحسن و خلق و فاکس یار ما زسد  
اگر چه حسن و خوشان بکلو آید اند  
چنان بزی که اگر خاک ره شوی روزی  
بجی صحبت و برین که هیچ محمدم ران  
نزارنش بر آید ز کلک صنع و یکی  
نزارند بیزار کار کاینات آرند  
ایرغ قافله امن کا چنان رفته  
ولا ز جث چودان مرغ و دانی  
بسخت حافظ و ترسم که شرح غصه او

ترا درین سخن انکار کار ما ز سپه  
کسی بلفظ و ملاحظت پیا مار شد  
عبار خاطر از بکند از ما ز شد  
پار یک جبت حق که از ما ز شد  
بد بیدیری نقش انکار ما ز شد  
یکی بکه صاحب عیار ما ز شد  
که کردشان بوای دیار ما ز شد  
که بد بخاطر امیدوار ما ز شد  
بسمع بادبشه کار ما ز شد

و ایضا

تی دارم که کرد کل ز نسل سایبان

ببار عارضش خطی بخون ارغوان



پیشان جرد بر خاک و حال اهل کین	که از حبشید و کجیرو نزاران دان
غبار خط پوشانید خورشید خشن یارب	حیات جاودانش ده که حسن چادان
جو عاشق شد کم نستم که بر دم کو مقصود	نداشتم که این دریا چه موج بکراپان
خود رویت بجزد کل شود در دشت ای بلبل	که رعنائیک بد عهدت اگر حسن چادان
خدا را داد من بستان از دای شمع مجلس	کرمی باد گیران عزد پست و با کسران
نیز ترا که ارمی بندی خدا را زود صدی کم	که افتناست در تاخت و طایر از میان
ز سر و قد و بلویت بمن محرم بشم را	بدین سر حبه اش بستان خوش آبی روان
ز خوف بجم امین کن اگر امید آری	که از چشم بد اندیشان خدایت در آما
ز جنت جان نشاید بدو کمر سوخته تنم	کمین از گوشه کرد پست و تیر اندر گمان
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار سر آید	تجنی کش حافظ را و شکر در دمان

و ایضا

بنشسته دوش بگل کنت و خوش شانی داد	که تاب من بجهان طره فلانی داد
و لم خزانه اسپه دار بود پست قضا	درش بیت و کلید بستانانی داد
شکسته وار بر کاست آدم که طرب	بومیایی لطیف توام نشانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت کو	شراب و شاه شیرین کرازیانی داد
تمش در پست و دلش شاد باد از عثرت	که دست دادش و یاری توانی داد
کدشت بر من سکین و بار قیامت	در غم حافظ سکین من چه جانی داد

وله قدس پیره

باشه ای دل که در میکده با بختانید	که ار کار فرو بسته با بختانید
اگر از بهر دل زاده خود پین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بختانید
بصنای دل رندان صبور و ز دکان	بس بسته بخت و عا بختانید
در میان به بستند خدا یا پسند	که در خانه تر و تیر و وریا بختانید
ماه تعزیت دختر ز بنو سید	تا حریان همه خون از تر با بختانید
کیسوی چک برید بر کنیاب	تا همه مغیچ کانت و دوا بختانید
حافظ این سر قد که داری تو به پی دا	که چه زمار ز زرش بختانید

و ایضا

بر سر بازار جانباران ساد می نریند	بشنوید ای ساکنان گنجی نشنوید
-----------------------------------	------------------------------



دختر ز جبه زوزی شد که از ماکم شدت	رفت تا کیر دسر خود مان و مان حاضر شد
جانه دارد ز لعل و نیم تاجی از جاب	عقل و دانش می برد تا غافل از وی بد
هر که آن صیاقم دهد حلو ابایش جان	و بر بود پوشیده و نهان بد و زج
دختر تیز و تلخ و کلر نکست دست	چون پاپیش بسوی خانه حافظ بد

و ایضا

پاک تر ک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بد و رقد اشارت کرد
نماز در چشم آن ابرو ان محرابی	کرکسی که بجناب دل طهارت کرد
شواب روزه و حج قبول کنس بر	که خاک میکند عیش راز یارت کرد
مقام اصیل ما گوشه خرابات	خداش خیره ده آنکه این عارت کرد
بای باده چون لعل حبت جوهر	پاکه سود کسی بد کین تجارت کرد
فان که ز کس مخمور شیخ شهر امروز	نظر بد و کشان از حرارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنوده اردا	اگر چه صنعت بسیار عبارت کرد

وله طاب شاه

بعد ازین دست من و دامن آن سر	که ببالای چنان ازین و پنجم بر کند
حاجت مطرب وی نیست تو بر معش	که برقص آوردم آتش روت جو بند
بیج رویی شود آینه چهره بخت	که آن روی که مانده بران سم سمند
کنتم اسرار غمت مرده بود کوی باش	صبر ازین پیش نه ارم جکنم تا کی و چند
کمش آن آسوی مشکین ای صیاد	شرم از آن چشم سپیده ار که بستی بکند
بنده خاکیم از در تو اتم بر خاپست	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

و ایضا

نوید باد صیبا دوشم اکلی کرد	که رور محنت و غم رو بکوتی آورد
بطربان صبر و صبر دیم جابه چاک	بهین نوید که با دجس کی آورد
می رویم شیر از با عنایت دوست	زنی رفیق که بختم بهر می آورد
پانیا که تو جوهر هست در ارضوان	بدین جهان ز برای دل رسی آورد
بخیر خاطر با کوشش کین کلامند	بسا شکست که بر افرشی آورد
جهانها که رسید از دم بخرمن ماه	جو یاید عارض آن ماه خرکمی آورد
رساند رایت منور ز بر فلک حافظ	که التیاج بجا بشفش آورد



وله طاب ثراه

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میسکه بگل بصر توانی کرد
باش بی بی و مطرب که زیر طاق بهر	بهین ترانه غم از دل بهر توانی کرد
کل مراد تو آنکه نایب کشاید	که خدمتش جو نسیم بحر توانی کرد
که ای در میخانه طرفه کسیریت	که این عل بکج خاک نه توانی کرد
پاکه جاره ذوق حضور و کشت سرور	بنیخ شش اهل نظر توانی کرد
که این نصیحت شاهانه بشنوی جان	بشاه راه حقیقت کذر توانی کرد
بغزم حمله عشق بش نه قدمی	که سود ما کنی از این سفر توانی کرد
تو که سرای طبیعت میروی سپردن	بکجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد
بجال یاریدارد نقاب و پرده و	غبار ریش ن تا نظر توانی کرد
ولی تو تاب معشوق جام می خواهی	طمع مذاکره کار دگر توانی کرد
کرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ	جو شمع خنده زمانه کسر توانی کرد

والبیانه

بکوی میسکه یارب سحر چه شعله بود	که جوشش شاه و ساقی و شمع مشعل بود
---------------------------------	-----------------------------------

حدیث عشق که از صورت و حریت  
بما حسی که در آن حلقه جنون بریت  
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی  
قیاس کردم از آن چشم جاد و آینه  
جو کفتمش بلبت بوشه حوالت کن  
ز آخرم نظری بعد در پست که دو  
دلان یار که درمان درد حافظ داشت

بناله دلفونی در خوش و دلوله بود  
درای در سپه و قیل و قال سپله بود  
زنا سپاه عدی بخش اندکی کله بود  
هر که ساحر چون سحرش در کله بود  
بخند گفت کیت با من این معامله بود  
میان راه و رخ یار ما مقابله بود  
فغان که وقت مروت به تنگ صله بود

والبیانه

نبت از دمان دوپت شام میده	دولت خبر زار ز نام میده
از بهر بوشه زلبش جان می دم	ایتم نمی ستاند و آتم نمیده
مردم در شتیاق و درین برده	یاست و پرده دار شام نمیده
زلفش کشید باد صبا جرح سینه	کامیاب محال باد و زانم نمیده
جند آنکه بر کرانه جو پر کاری شام	دوران جو نقطه ره بیام نمیده
شکر بصیرت دهد عاقبت لی	بد عهدی زمانه زانم نمیده



کشم روم خواب و بهیمن خیال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

### وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جواسی بر افتاد  
از راه نطفه مرغ دلم کشت هوا گیر  
در داکه از آن اموی شکیں چشم  
از زکند ز خاک سپه کوی شهاب بود  
مرشان تو تا یثیع جهان کجاست بر آورد  
بس تیر به کردیم درین دیر کفایت  
تا جان ندهد شک ییسن کرد  
حافظ که سر زلف بآن دست کشش بود  
وان راز که در دل نهفته ام افتاد  
ای دیده بکنه کن که بدام که در افتاد  
خون نافه بسبب خون دلم در جگر افتاد  
سرم نافه که در دست نسیم سحر افتاد  
بس شسته دل زنده که بر یکدگر افتاد  
با درد کشان مر که در افتاد افتاد  
باطنیت صلی جکند به کمر افتاد  
بس طر فخر نیست کشش اکنون افتاد

### والصیاله

تا زینجانه وی نام و نشان خواهد بود  
بر سر تربت مابون که زنی است خواه  
سرم خاک ره پریشان خواهد بود  
که زیارت که زندان جهان خواهد بود

حلقه پیرنمان از ازل در کوش است  
بروای راه خود چو کین جشم من و تو  
ترک عاشق کش من مت برون رفت  
تاد که خون که از دیده روان  
تادم صبح قیامت نگران خواهد بود  
زلف معشوق بست در آن خواهد بود

### وله طاب شاه

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود  
کویند تنگ لعل شود در مقام صبر  
خواهم شدن میگرد که ریان دخواه  
ای دل حدیث مایه دلدار مایه  
ای دل صبور باش و مخور غم که غایت  
این سر کشی در سر سپرد بلند تست  
از سر که اند تیر دعا کردیم روان  
حافظ جو نافه سر لافش بیست تست  
وین راز نه بهر عالم سر شود  
آری شود و یک بخون جگر شود  
کز دست غم خلاص من انجام شود  
یکین خبان مکن صبارا جگر شود  
این صبح شام کرد و این شب سحر شود  
که با تو دست کویته مادر شود  
باشد کزان میانه کی کار شود  
دم در کش از نه باد صبارا جگر شود



# وایفاله

تنت باز طپسان نایزنند مباد	وجود نازکت آزرده کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت نیست	بیج عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زامن صحت نیست	که طامرت دردم و باطنت نرشد مباد
درین چنین جو در آید خزان پنهانی	ریش لبر و سنی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلد آغاز	بجال طعنه بد بین پسند مباد
هر آنکه روی جو باست بحشم بد بیند	بجز برایش غم چشم او سبند مباد
شمار گشته شکر نشان حافظ جوی	که حاجت بجلاج کلاب قد مباد

# وله قدس سره

جواب دهنم سر کوی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش سبکبار خواهم کرد
مرآب روی اند و خنم ردانش وین	شار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بر زبانی و معشوق عمر میکند	بطالم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان کن فیه جو	فدای نکبت کسبوی یار خواهم کرد

جوشع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
پیاده چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
شاق و زور بخشد صینای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

# وایفاله

جمالت آفتاب مر نظر مباد	ز خوبی روحی بت خوبتر مباد
همای زلف شیرین سپهرش را	دل خوابان عالم زیر پر مباد
کسی بشته زلفت نباشد	جز زلفت در هم و زیر و زبر مباد
بتا چون غمزه ات ناوک نشا	دل مجروح من شیش سپهر مباد
جو لعل شکریت بر سر نخشد	بذاق جان من زو پر شکر مباد
مرا از دست مردم تازه عشقی	ترا امر سستی چنینی در مباد
کسی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر مباد
بجان شاق رویت حاف	ترا در حال مشتاقان نظر مباد

# وایفاله



جان بی حال جانم سیل جان دارد	کنش که این ندارد خاکه جان دارد
با سچکس شانی زان و پستان میم	یا من خبر ندارم نیاوشان دارد
سرشمنی درین ره صد بحر آتشین است	در واکه این معاشخ و پیاخ دارد
ذوقی چنان ندارد بی ذوقیت زندگان	لی و دوت زندگانی ذوقی چنان دارد
سر منزل فراغت نتوان دیت دادن	ای ساربان فروکش کن ره کران دارد
چنگ خمیده قامت میخواندت تعبیت	بشنو که نیندیران سچت زیان دارد
ای دل طریقی رندی از محبت پیاز	نیست و در حق او کس این جهان دارد
احوال کج قارون کایم داد بر باد	با غنچه باز گوید تا زرنشان دارد
که خود رقیب شمع است احوال از او بشان	کان شوخ سر بریده بند زبان دارد
کس در جهان ندارد یک بند به جو حافظ	زیرا که جویش کس در جهان دارد
و ایضا	
جهان برابر و عید از هلال و شمشید	هلال عید در ابروی مایه باید دید
سگسته کرد جویش هلال قامت	کمان ابروی مایم که باز و سگشید
بهوش روی شود در خط از تفرج خلق	که خواند خط تو بر رو و ان یکا دید

مکر نیم تن صبح در چنگ کشت	که کل سبوی تو بر تن صبح جا دید
نبود چنگ و رباب و کل و نبید که بود	که کل وجود من آغشته کلاب و نپید
پاکه با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که با تو ندارم مجال کنت و شنید
پاکه وصل ترا بگو جان نسید ارم	که جنس خوب بصر بر چه دید فرید
جوامه روی تو در زلف شام میدم	بشم بروی تو روشن جبر و میکردید
بب رسیدم ارجان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بر رسید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان بنظمش و در گوش کن جوهر و آید
و ایضا	
جو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید	ز باغ عارض ساسته نزار لاله بر آید
نیم در سر کل شکند کلاه شبنم	جو از میان چمن بوی ان کلاه بر آید
حکایت شب جو ان نه ان حکایت حاکم	که شنه ز پانشش بصد رساله بر آید
که در دوان فلک این طمع نباید داشت	که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید
کرت جو نوح نبی صبر است در طوفان	بلا بگرد و دو کام نزار سپاله بر آید
بسی خود ستوان برد کمر مقصود	خیال بود که این کار نه حواله بر آید



نیم لطف تو که بگذرد بترت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله آید

وله طایب شراه

چین تو همیشه در فزون باد

رویت همه سال لاله کون باد

اند سر من خیال عشت

هر روز که پیت در فزون باد

قد همه دهر ان عالم

پیش الف قدت جزون باد

هر سپر که در جمن بر آید

در خدمت قامت نکون باد

عقلی که نه فشه تو باشد

از کوه اشک بحر خون باد

جشم تو هر بر در بای

در گردن حشر دوفزون باد

هر جا که د پست در غم تو

لی صبر و قرار دلی سکون باد

هر کس نباشد شقایق اری

از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که پست جان حافظ

دور از لب هر خیسون باد

وله ایضاً

حب حالی خوشی شد ایامی چند

محرمی که که و سپتم تو بنگامی چند

باید آن مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شمشاد نند کامی چند

می جو از خم سبورت و گل اکنند تنای

فرصت عیش کنه دار و نر جامی چند

قد آمیخته با گل نه دوا ی دل بابت

بوسه چند بر آمیز به شنای چند

راه از صحبت رندان سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند

عیب می جلد جو کنی سرش نیز بگو

نمی حکمت کن از بس دل عامی چند

ای که ایان خوابات خدایار شما

جشم انعام به ارید ز انعامی چند

پر میخانه جو خوش گفت بدان در کش

که مگو حال دل سوخته با حامی چند

حافظ از شوق رخ مرفوع تو بخت

کامکار از غم می کنی ناکامی چند

والیضاً

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نه من سوزم و او شمع از من باشد

من آن نین سلیمان هیچ نستم

که گاه گاه برود پست از من باشد

روا به از خدا یاکه در حریم وصال

رقیب محرم و عریان نصیب من باشد

بمای که منکن سایه شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

پان شوق حاجت که حال آتش دل

توان شناخت رنوزی که در سخن باشد



سوی کوی تو از سر نیزه و دوار	عنپ را دل گشته با وطن باشد
بسان سوسن کرده زبان شو حافظ	جو غنچه بش تو اش مهر بر دهنش
و ایضا	
خوش دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر زش که بخوانند چرخ نرود
من که اسوس سرو قافیتی دارم	که دپت در سر زش بزم نرود
نوک مکارم اخلاق عالمی و کروی	و فاد عهد من از خاطرت مکر نرود
بتاج مدام از ره مهر که باز نبید	ز کبر در پی مرصید مختصر نرود
طع در ان لب شیرین نکردم اولی	ولی چگونه کس از پی سکر نرود
پواد دیده غنچه پدم مشوی باشک	که نفس حال تو ام مرکز از نظر نرود
ولا بناس چنین مرز که دو مر جایی	که هیچ کار ز پشت بدین من نرود
سیاه نامه تر از خود کس نمی نام	چگونه دود دلم چون قلم پنه نرود
بپوش دامن عفتی بدلت من پست	که آب روی شریعت بدین نرود
پار باده و اول بدست حافظه	بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود
و	

خوش آمد کل وز آن شیر نیا شد	که در دست بخت ساغر نیا شد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف کونیا شد
عینمت دان دی خورد در کلیت	که کل تا مفتی دیگر نیا شد
بشو اوراق اگر مهر پس مایی	که علم عشق در دست نیا شد
زمن بنیوش دل در شاه می بند	که چنش بسته زیور نیا شد
پای ای شیخ و از خجانه ما	شرایع خور که در کونیا شد
ایا پر عمل کرده جام زرین	بخت بر کسی شش نیا شد
بنامیز و بتی سمین تنم پست	که در تجانه و آذر نیا شد
عجب است را عشق کانا	که سر بر زندگش نیا شد
شراب بی خوارم بخش مایرب	که با وی هیچ در نیا شد
من از جان بند سلطان اویم	که چه بایدش از چاکر نیا شد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین ز پند و درخور نیا شد
و ایضا	
چسکا زاجو طلب باشد وقت نبود	که تو افسوس که شرط مروت نبود



ما جاز تو نه سیم و تو سرگز کنی  
خیره آن دیده که آتش نبرد ریش  
حسن تو کرد ز سر رشته خود با خبرم  
دولت از مرغ بهایون طلب و سایه  
کرم از میکه عت ظلم عیب کن  
چون طاریت بنود کینه و تجانم کیت  
تا با پیون کند جادوی چشم تو مدد  
حافظا علم و ادب و زر که در مجلس خاص

انچه در مذیب رنما آن طریقت نبود  
تیره آن دل که در شمع محبت نبود  
آن بساد که مدد کار فریضت نبود  
ورنه باز اغ و زغن شهرت نبود  
پر ماکنت که در نومعه عمت نبود  
بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
نور در سوخته شمع محبت نبود  
هرگز انیت ادب لایق صحبت نبود

وله قدس سره

در سر سو که چون برق اندر طلب نباشد  
منع که باغم دل شد انشیش حاصل  
در کار خانه عشق از کف زنا کریرت  
در کیش جان فردشان فضل و ادب  
در محنتی که خورشید اندر شمار ذریعت

کز خرمی بسوزد جندان عجب نباشد  
بر شاخسار عرش برک طرب نباشد  
آتش که بسوزد کرب و لول نباشد  
انچا نسب بکج انچا حجاب نباشد  
خود انزک دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد کرد جهان توان دید  
حافظ وصال جانان چون تو شکستنی

جز باو بهشتی سچش سبب نباشد  
روزی بود که با او پیوند شب نباشد

وله طاب شراه

دبر برفت و دل شد کازا خبر نکرد  
یا بخت من طریق مردت فزود که داشت  
من ایستاده تا کنش جان فداجو  
کشم که بگریه دلش مسربان کنم  
شوخی که که مرغ دل بال و پر خراب  
هر کسی دید روی تو بوسید جسم من  
کلک زبان بریده حافظ در سخن

یا در حرف شهر و رفیق سفر نکرد  
یا او بشاه راه حقیقت کدز نکرد  
او خود با کدز جوینم سخن نکرد  
در نش سنگ قطره باران اثر نکرد  
سودا غم عاشقی از سر بر نکرد  
کاری که کرد دیده بانی بصر نکرد  
با کس کنت راز تو تا ترک سر نکرد

و ایضا

دیر نیست که دلداری نمی پستاد  
صد نامه مستادم و آن شاه پستاد

نوشته سپاهی و کلامی نرستاد  
سکه مذ و ایندی و بیامی نرستاد



سوی من وحش صنت عقل رمیده	آسوروشی بکجک حسد انگیخته
وانیت که خواه شد مرغ دل از دست	زان طره چون سبزه دایم ترستا
فریاد که ان ساقی شکر لب سترپ	دانست که محو زرم و جامی نرستا
بند آنکه ز دم لاف کرامات و مقام	پشم خبر از سیج قناری نرستا
حافظ بادب باش که و اخلاصت بنا	کرش پای نبی نغمه نرستا
وله طاب ثراه	
دست از طلب ندارم تا کام من آید	یا تن سپد بجانان یا جان تن آید
جانی بر آب حیرت در دل که از لبش	نکرده شیخ کامی جان از بدن آید
بکشتی بتم را بعد از وفات و بک	کز آتش درونم دود از کفن آید
بنای رخ که خستگی واد شود و حیران	بجشای لب که فریاد از درون آید
از حسرت و دانش برب رسید جانم	خود کام تنگ پستان کی زان بین
گویند ذکر خیرش در خیل عشق باران	هر جا که نام حافظ در انجمن آید
بر روی آنکه در باغ مایه کلی جودیت	ای نسیم و مردم کرد چمن بر آید
و ایضا له	

دی پرمی فروشش که ذکرش بخیر باد	کشا شراب نوشش و غم دل بیز باد
کنتم بیاد میدهم باده نام و تنک	کشا بر و قبول کن هر چه باد باد
سود و زیان و مایه جو خواه شدن	کو بر این معامله حکیمان شش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل بهیج	در موضعی که تخت سلیمان رود
حافظ کت ز نپند حکیمان طابت	کو کینه نیم قصه که عمرت در از باد
و ایضا له	
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	یکل آدم بیهوش شدند و به پیا نه زدند
پاکان حرم سر و عنایت ملکوت	بامن راه نشین باده ستا زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	و عه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد	حوریان رقص کنان ساغر و بجان زدند
جنگ سناده و دولت همه را عذر	جو بدیدند حقیقت ره افیاض زدند
آتش آن نیست که بر سعله او خندد	آتش انیت که در خرمن پروانه زدند
کس حافظ نکشود از رخ اندیشه تا	تا زلف عروپان چمن شانه زدند
و ایضا له	



دوستان دختر ز تو به رستوری کرد	شد بر محبت و کار به رستوری کرد
آمد از پرده مجلس عشق باک کیند	تا بگوید بحرینا که چسباده روی کرد
جای آنست که در عهد وصالش گزیند	دخترست چنین کس میستوری کرد
شردگانی بدو ای دل که در مطرب عشق	راستانه ز تو به رنجوری کرد
بسکت از کل طبعم	مرغ شب خوان طرب از برگ گل پوی کرد
نه بهشت آب که نیکش بعدش زود	آنچه با خورشید زاهدی مگوری کرد
حافظ اقبال کی از دیت ده زانکه	عوض مال و دل و دین مرغوری کرد
وله قدیس سره	
در نظر با نیت بی بران حیرانند	من چنینم که نمودم در ایشاند
عاطلان شطرنج بر کار وجودند	عشق دانند که درین این سرگردانند
عهد ما باب شیرین و مناسبت خدا	با همه سبده و این قوم خداوندانند
من پسایم و سوای می و مطرب دارم	آه اگر خرقه بهشینه گزینانند
وصف حورشید بپره اعی زرد	که درین آینه صاحب نظران حیرانند
جلوه کاه رخ او دید من تناسبت	ماه و خورشید همین دایره میکنند

لاف عشق و کله از یار زنی لاف دروغ	عشق از آن چنین مستحق حیرانند
گر شود که از اندیشه ما بچکان	بعد ازین خرقه بهشینه گزینانند
مکرم چشم سیاه تو پاموز و کار	در نه پیستوری مستحق گزینانند
گر نیز متکه ارواح بر دوی تو با	عمل و جان کو مستحق به شادانند
زاهد ارشدنی حافظ نمکند فهم جشد	دیو بگریزد از آن قوم که توانانند
والیه	
دوش آنکه زیار سفر کرده داد	من نیز دل بیاد دهم مرجه باد باد
کارم بدان رسید که مرا از خود کنم	مر شام برق لامع و مر باد باد باد
در چنین طره تو دل ناخاط من	مرکز نکست مسکن با لوف یاد باد
امروز قدر نپند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما اندوشتاد باد
دل خون شدم پیاد تو مر که در جن	بند قبای غنچه کل مسکیناد باد
تاریخ عیش من شب دمر از تو دور	عهد شباب صحبت اجاب یاد باد
از دیت رفته بود وجود ضعیف من	صبرم بر ویصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد	جانها فدای مردم نیکو نهاد باد



واصفی	
در نمازم حسم ابروی تو بیا دآمد	حالتی رفت که محراب بنیاد آمد
از من اکنون طبع صبر دل و سوس مدار	کان تخیل که تو دیدی همه برآد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن پست شد	موسم عاشقی و کار به نیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان شنوم	شادی و درد کل باد صبا شاد آمد
دل فریاد بیاقی همه زیور بستند	دبر است که با حسن خدا داد
ای عروس من از سخت شکایت منما	خلوت انس سپارای داماد آمد
زیر بارند در خان که تعلق دارند	ای خوشا سر که از بار غم آزاد آمد
مطرب از کشته حافظ غلی مست بخوان	تا بگویم که ز عهد طبرم بیا دآمد
واصفی	
ولا یکدم گران باری جهان گیر می	بی برونش دلق ما کرین بهتر می
بکوی میزد و شانش بجای بر میگردد	ز می سجاده نقوی یک ساغلی
رقیم سرشها کرد که از این باب رج بر	به شد نفوس مار که خاک در نمی آرد
بشو اینتش و لستکی که در بازار گیر	ملا متهای کونا کون می آخر می آرد

ترا آن به که روی خود در شاقان شاد	که شادی جهانگیری غم شکر نمی آرد
سکه تاج سلطانی که پیم جان در دست	کلاهی و کشت است اما برک سر نمی آرد
بس آسان می نمود اول غم دریا سویدی	غلط کردم که این طوفان بعد کو نمی آرد
جو حافظ در قناعت کوش و از دنیا می	که بگویند دوزخ بعد من ز نمی آرد
و جمل الحینه مشواه	
دوش وقت سحر از غصه بجامم دادند	و اندران ظلمت شب اب جامم دادند
پنجه از شعشع بر تو دادم کردند	ماده از جام بختی صنایعم دادند
این همه شد و شکر که نخم می ریزد	اگر صبر است کران شایعتم دادند
شکر شکر بگردان	که نکاری جو تو شیرین حرکاتم دادند
به مبارک سحر بود و در فحده	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
مات آن روز بمن مرده این دولت	که بران جو و جفا صبر و شایعتم دادند
بعد ازین روی من و آینه و صفت حال	که در اینجا خبر از حبلوه داتم دادند
من اگر کام زدا شتم و خوشدی چه	سپیدی بودم و اینها بر کوم دادند
ست حافظ و انس سحر خیزان	که ز بند غم ایام بختم دادند



و جصل الحینه مشواه	
ولی که غیب نایبیت و جام هم دارد	ز خاسته که می کم شود به غم دارد
بخط و خال که ایان مده خزینہ دل	بدست شاه و شی ده که محترم دارد
نه مردخت تکل کند جنای خزان	غلام همت نیزوم که این قدم دارد
رسید موسم آن که ز طرب جز کس پست	نمندیای قدح مر که شش دم دارد
دلم که لاف تجر و زوی کنون صید شغل	بیوی زلفت تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیت دلدار	که جلوه قدم و شیوه کرم دارد
زار ز برای کل آمد کنون در بیع مذا	که عقل کل بصدت عیب شتم دارد
ز سر عیب کس آگاه نیت عیب گوی	که ام محرم دل ره درین دم دارد
ز جیب و خرقه حافظ به طرف بتوان	که ماحصه طلبیدیم و او صبرم دارد
وله طاب شراه	
ولا بسوز که سوز تو کار ما بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عقاب یار پری حرد غایبانه بش	که یک کرشمه تلاشی صد خاک بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	مر آنکه خدمت جام جهان نیا بکند

طیب عیش مسیحا دست و شستن لیک	جو درد در تونه بسیند کرا و ا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش	که رحم اگر نکند مدعی حسد ا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که پیداری	بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوی زلفت یار نبرد	که دلات این دو نقش صبا بکند
و ایضا له	
درخت دوستی بشان که کام دل یار	نهال دشمنی بر کن که رنج نه شمار
رنگار افتاده ای دل که صدمین بارم	برو بیکجرحه می در کش که فی الحال بکار
جو همان خواباتی بعزت باش مارند	که در در کش جانبا که این پستی خار
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار	بسی دش کند که دون بسی لیل و نهار
ببار غم خواه ای دل و کر نه این چمن سال	جو نسیم صدف کل آرد بار و چون ساز
خدا را چون دل ریشم قواری ست نیت	بند مالعل پوشین را که حالش با تو
دین مانع از خدا خواهد که پراپرا	نشیند بر لب جوی سروی در کنار
وله طاب شراه	
روز و وصل دو پستد اران یاد باد	یاد باد ان روز کاران یاد باد



کام از تلخی غم چون زمر کشت	بانگ نوش میکساران یاد باد
کرجه یاران غافلند از یاد من	از من ایشان را از ان یاد باد
بتلا کستم درین بند بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
کرجه صد رود پست در چشم مدام	زنده رود و دماغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناکش ماند	ای دریغ آن رازداران یاد باد

وله روح روح

دینی ای دل که غم یار و در بار کرد	چون بشد دیر و بایار و فادار کرد
آه از آن ز کس جادو که باری کنی	واه از آن مست که با مردم شیار کرد
اسک من رنگ شنوافت ز بی مهری	طالع بی شفت پین که درین کار کرد
بروای صوفی خود پیکر نگارند عیب	نیت معلوم که در کردش پکار کرد
آنکه نقش زد این دایره میانمی	کس نیست که در پزده سر ار کرد
برقی از منزل لیلی بر خیدحه	ده که با خرمن مجنون دلکار کرد
نکر عشقش غم در دل حافظ زد و خست	یار ویرینه به پند که یار کرد

و ایضاً

دل چهره رو بیان طریقی بر میگردد	ز سر در میهم بندش و لیکن در میگردد
پای ساقی کلج پیا و ربا ده رکن	که نقش در درون ما ازین بهتر میگردد
خدا را رحمتی ای منم که درویش سر کوب	دری دیگر نمیداند رسی دیگر میگردد
به خوش صید و کم کردی نیازم چشم مست	که پس مرغان وحشی ازین خوشتر میگردد
سر جوشی برین خوبی که کوی چشم از دور	برو کین و عطی معنی مرا در میگردد
میان حظه میگردد که چون شمع درین مجلس	زبان اشین دارم و لیکن در میگردد
صراحی میکنم بنیان و مردم و قرا کار	عجب کز آتش این زرق در در میگردد
من آن دلق مرقع را بخوانم سخن روی	که پرد و نوشانش بجای بر میگردد
از آن زو پاکبازان را صفا با با عفت	که غیر از راستی نشی درین هر میگردد
من این آینه را روزی پست ارم سکندر و	که کردی که در این تش زمانی در میگردد
سخن در احتیاج ما استغفار معصوم	به سودا فتنه کنی ای دل جو در میگردد
بصیحت کوی ندانم که با حکم خدا جنگ	دلش بس تنگ می بینم مگر ساعه میگردد
بدین شعر تر شیرین ز شامش عجب دارم	که سر تانای حافظ را سپهر در میگردد

و

دانی که چنگ و عود چه تیر میکنند	نپایان خرید با ده که تفسیر میکنند
---------------------------------	-----------------------------------



گویند ز غمش مگوید و مشغوبید  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و نمود  
شوش و قوت پر معان میدهند و باز  
صد آب رو به نیم نظمی توان شیرید  
قوی بجه و جهد غافل و ذویل و دپ  
فی آنجکه اعتما دکن ربثات هیچ  
می خور که شیخ و واعظ و منتی و محبت

شکل حکایت که تقریری کنند  
باطن درین خیال که اکسیری کنند  
این سپاسکان نگر که چه با پیری کنند  
خوبان درین معامله تقصیری کنند  
توسعه در عوالم بتدیر می کنند  
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند  
چون نیک بگری همه زویر می کنند

وله زید حو

در ازل پر تو رویت حبتی دم زد  
جلوه کرد رخ دید ملک عشق داشت  
عقل منخواست که از آن شعله چراغ افرو  
مدعی خواست که در زمره عاشقانی  
دیگران قوه قسمت همه بر عیش زدند  
جان علوی سس جاده ز محمدان داشت

عشق سدا شد و آتش همه عالم زد  
عینش شد ازین غیرت و بر آدم زد  
برق غیرت بدرخشید و جهان هم زد  
دست عیب آمد و بر سینه ناخوش زد  
دل غمیده ما بود که هم بر غم زد  
دست در حلقه ان زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت  
که قدم بر این سبب دل خرم زد

وایفانه

دل از من برد و روی از من نمان کرد  
چنان دل سوخت چون شمع که بر من  
سحر بهانیم در قصید جان بود  
چرا چون لاله خنجر دل نباشم  
صبا که چاره داری وقت وقت  
که اگر بگویم که با این درد جان سپوز  
سیان هر مایان چون توان گنت  
عهد و با جان حافظ آن نکر دی

خدا را با که این باز تو ان کرد  
صراحتی کرد و بر ربط فغان کرد  
خیالش لطیفای پسران کرد  
که با ما ز کس او سر کرد ان کرد  
که درداشتیایم قصه جان کرد  
طبعیم قصه جان تو ان کرد  
که یار ما چنین گنت و جهان کرد  
که ترک چشم آن ابرو کمان کرد

وله قدس پیر

دل شوق لب مدام دارد  
جان شربت مهر و با ده شوق

یارب زلفت چه کام دارد  
در عین دل مدام دارد



شوریده رلف یار دایم	در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دل بشوخی	بر کل نبش دام دارد
آفر رسد که باز پرسم	کان دلم من ج نام دارد
بایار کج نشیند انکو	اندیشه خاص نام دارد
خرم دل اکمنی که صحت	بایار علی الدوام دارد
حافظ جو دی خوشیت مجلس	اسباب طرب دام دارد
والصیاله	
دوش در حلقه با قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سینه می تو بود
دل که از ناوک مرغان تو در خویش	بار مشتاق کاغذ ابروی تو بود
هم غنا الله ز صبا که تو شانی میداد	ورنه در کنش سیدم که اگر تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فیه آئینه جان کس حادوی تو بود
من گشته ام از اهل سلامت بودم	دام رام شکن طره کیسوی تو بود
بکشند قبا تا بکشایه دل من	که کش دی که مرا بود ز بکوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	که جهان می شه و در از روی تو بود

والصیاله	
دل به دور رویت ز چمن فراغ دارد	که جو سرو بای بندیت و جلاله داغ دارد
بهره فرو نیاید بجان ابروی کس	که درون کو شکر سیران در چمن داغ دارد
ز بنش تابه دارم که ز نذر زلت دام	طوب اشیا بل بیکر که ز داغ دارد
بخت طلت و پیایان بجا توان رسیدن	توسیه کم بنامین که در داغ دارد
سر و شمع صبحکای نهد ابرویم بگیریم	که اگر آنکه شمع رویت بر من چراغ دارد
بمن خرام و بیکر بر تخت کحل که لاله	که به خستیم و از مات ما فراغ دارد
سر در سن عشق دارد دل در دند حلقه	به ندیم شاه ماند که کیف ایام دارد
وله طاب شاه	
دوست در حلقه آن زلف دو مان توان کرد	تجیه بر عهد تو و باد صبا شوان کرد
و امن دوست بصد خون لقا داشت	بنویس که گد حنیم رمان توان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنایم	این قدر است که تغیر فضا توان کرد
عارضش را بشمار فلک نتوان گفت	نسبت دوست بر بی سرو پا نتوان کرد



غیر تم کشت که محبوب جهان بکن	روز و شب عید به با خلق خدا نون کرد
سرو بالای من آن دم که در آید سماع	چه بود جامه جان را که قبا شو آن کرد
من جگویم که ترانماذکی طبع لطیف	تا بحدیست که اسپته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله داشت پست	حل این بخت به باین فکر خطا نتوان
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر حسد بضاعت نتوان کرد
بخار بودی تو خواب دل حافظ نیست	طاعت خیر تو در مذمت با تو نتوان کرد
و ایضا له	
دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشاعت آمد
خاک وجود ما را از آب باده بکل کن	ویران سپرد ای کل را کاه عمارت آمد
عظیم بوش ز نهار ای خرقه می آلود	کان پاک پاک دامن بر طهارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گشت	حرفیت از هزاران کاه عز عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود در خواب	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
رتخت جم که تاجش معراج آسمانیت	مت مکر که موری با آن عمارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نکند	کان جادوی کائناتش از به عمارت آمد

در باب مجلس او در باب وقت و ذریا	مان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی نشاء در خوا	کان عنصر ماحق بهر مهارت آمد
و ایضا له	
در ازل هر کوفتیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مراوش سمد جانی بود
من سماع است که از من خواستم شد کبار	کشم این شاخ ارد به باریشمانی بود
خود کز فم کافکنم سجاده چون بوشش	بمحو کل رجب سرقه داغ می سلیمان بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم پست	زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مت عالی طلب جام مرصع کو میشان	رند را آب غیب یاقوت زمانی بود
کر چه بی سامان نماید کار سبکش مین	کامدین کشور که ای رشک سلطانی بود
مجلس عیش و بهار و بخت عشق اندر میانه	نشدن جام می از جانان کرانی بود
وله طاب شراه	
دیدم بچوب خوش که بدستم سپاه بود	بپیر رفت و کار به لوت حواله بود
آن نافه مراد که مینواستم ز بخت	در استین آن بت شکن کلاه بود



آتش کند در دل پر خون نسیم باغ	زان داغ مهر بر که بر جان لاله بود
از دست برده بود بخار غم سحر	دولت سپاسد آمد و می در پاله بود
جل سال رخ و غصه کشیدم و عاقبت	تا پیر ما بدست شراب و پیاله بود
هر کو بخت مهر و زخونی سکه بخت	در رمکزار باد و کلبهان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورد مدام	روزی من ز خان کرم این لاله بود
بر طاف کشتم که ز افشاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدم شعر و کفش حافظ بدح شاه	شعری نکته ایش بر ارض در پیاله بود
و ایضا	
رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند	جان ماند چنین نیرم نخواهد ماند
من ارجمند در نظر یار خاکپاشدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
به جای سکر و شکایت ز نقش نیک و بد	جو بر صحنه پستی رقص نخواهد ماند
غشیش سترای شمع وصل روانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
جو برده دار بشیر میزند سوره را	کسی متیم حیدم حرم نخواهد ماند
سر و مجلس بشید گفته اند این د	که جام باده پیاور که جم نخواهد ماند

برین رواق زبرد نوشته اند برز	که حسنه بگوئی اهل کرم نخواهد ماند
تو انکار دل درویش خود بدست آور	که محضدن ز رو کنج درم نخواهد ماند
زهر بانه جانان طمع مهر حافظ	که نش جو و نشان ستم نخواهد ماند
وله طیب مرقدہ	
روز بجران و شب وقت یار لغوش	ز دم این فال و کدشت اختر و کار لغوش
این همه ناز و تنعم که خندان می فرود	عاقبت در قدم باد بهار آخر نش
ان بر شانی شبهای دراز و غم دل	مه در سایه کیسوی کنار آخر نش
صبح امید که شد معیبت پرده غیب	کو برون آئی که کار شب تار آخر نش
شکر ایزد که با قبال کله کوشه کل	نخوت باد و شوکت خار آخر نش
با ورم نیت ز بد عهدی ایام سنوز	قصه غصه که از دولت یار آخر نش
ساقی عسدر از وقت بر می د	که پس تو ام اندوه خار لغوش
در شمار ارچه نیاید کسی حافظ را	شکر کان محنت پرون ز شمار
وله طاب شراه	
روشنی طلعت تو ماه ندارد	بیش تو کل رونق کجاء ندارد



کوشه بروی تپت منزل جام	خوشتر ازین کوشه بادشاه ندارد
شوخ ز کس که بش روی شو بگفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
تا چکند بارخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیت که او داغ ان سیاه ندارد
دیده ام این چشم دلپسیده که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خاش نشین که آن دل زار که	طاقت فریاد داد خواه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خرابات	شادی پیشی که خاتمه ندارد
کو برو و استین بخون جگر شوی	سر که در این آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کاف و عشق ای صیقل کناه ندارد

والصیاله

رسیده شده که آمد بهار و سبزه دید	وطنه که برسد مهر فشکلت و دید
صنیر مرغ برآمد بط شراب کیست	فغان شاد به بلبل نایب گل کیشد
ز روی ساقی موشش کلی چمن امروز	که کرد عارض بستان چمن نبشته دید
عجایب ریش ای فیض سیار است	ز بوش آسوی این دشت شیر زنده دید

ز میوه های بستی چه ذوق دریابد	کسی سبب ز نخل آن بسری نکند
من این مرقع رنگین جو کل نخوام سوخت	که پر باد و فروزش بجز خنجرید
بلکوی عشق مندی پس راه قدم	که نیت بادیه عشق را کرانه پدید
بیار میگذرد و ادب پست را دریاب	که رفت موسم و ساقی هنوز می بخشید
شراب نوش کن و جام در پاران	که باد شه بگرم جرم صوفیان بخشید
کلی نچیز بستان آرزو حافظ	که رسم مروت درین هوا نوزید

وله نور مرسته

رانی بزرگ آبی بر پا زان توان	شعی بخوان که با آن رطل کران توان
بر آستان جانان که سر توان بیاورد	کلبانک سر بلند ای آسمان توان
در خانه بکجده اسرار عشق و پستی	جام می معانه هم با معان توان
اهل نظره دو عالم در یک نظر بایزد	عشیت داد اول بر بنده جان توان
در ویش را نباشد برک برای سلطان	مایم و کهنه دلنی کاتش دران توان
عشق و شباب و زندگی مجموعه مراد	جون جمع شد معانی کوی پان توان
قد خمیده ما سست نماید ما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان



از شرم در حجام ساقی تطنی کن	باشد که بوسه خد بر آن دمان آن
بر چو پار چشم کرسایه افکند دست	بر خاک ربهک ارش اب روان
شده زن سلامت عشق توین عجب	چون راه زو تو باشی صد کاروان
کرد دولت وصال خواه در کشودن	سرمه درین تخیل رباستان آن
حافظی قرآن کر زرق و شیدا	باشد که کوی عیشی در این توان
و ایضاً	
رو بر درش نهادم بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
سیل سرشک مازدش کین بر نبرد	در شک خار قطره باران اثر نکرد
یارب تو این جوان دلاور نگاه آ	گر تیره او گوشه نشینان جز نکرد
مایی و مرغ دوش نخت از فغان من	وان شوخ دیده کین بر از خواب نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم جو	او خود گذر با جو نسیم سحر نکرد
جانا که ام سنگدل بی کنایت	کو بش زخم تنغ تو جاز اسپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجن	با کس گفت راز تو تا ترک نکر نکرد
وله طاب شراه	

زهی خسته زمانی که یار باز آید	بکام غزد کان غمک ر باز آید
بر بشه خیالش کشیدم ابله چشم	به ان امید که آن شهسو ار باز آید
در اشتهار خد نکش می رودل من	خیال آنکه برسم شکار باز آید
میتیم بر سر آتش نشسته ام چون د	به این کس بدین ره که از باز آید
اگر نه زخم ز جوکان او خورد کلی	ز بر جگویم و سپر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین و فستردی اد	کمان بر که در ان دل قرار باز آید
سر شک من ز ند موج بر کنار جو کج	اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جور ما که کشیدند بلبان از د	بجوی اکت مکر نو بهار باز آید
ز نش بند قضا پست امید ان حافظ	که بنحو سپر و بدست ان نثار باز
وله طاب شراه	
ز دل بر آدم و کام بر بنیاید	ز خود برون شدم و یار در نیاید
درین خیال بسر شد زمان عمر و بنوز	بلای زلف سیامت سپر نیاید
بسم حکایت دل نت با نسیم	ولی بحیت من امشب سحر نیاید
جان بجزرت خاک در توی میرم	که آب زندگیم در نظر نیاید



میشد سحرگاه من خطاشدی	کنون چه شد که یکی کار کنی آید
ز بس کشید دل حافظ ز دیده ارسیده	کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید
وله قدس پسته	
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	عارفان زاده در شرب بدام اندازد
در چنین زیر خم زلفت نداده خال	ای پیامغ خور که بدام اندازد
ای خوشحالت آن پست که در بانی خور	سر و دستار نداند که بدام اندازد
روز در کب سبز کوش می خورد و روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروزیت که شب	کرد چرخه گاه افق برده شام اندازد
زاده خام طمع در پی انکار بماند	بخنه کرد و جو خط بر رخ نام اندازد
باد به محبت شهر نوشی حافظ	که خورد باده ات و سنگ جام اندازد
واپستاله	
ساقی حدیث سرو کل و لاله می رود	وینچش با ملائکه غیباله می رود
می خور که نوغوس جهان حد حسن فیت	کار این زمان ز صفت و لاله می رود

سگر شکن شوند همه طوطیان بپند	زین قند بارسته که به بنگاله می رود
خوی کرد و میخیرام و بر عارض سخن	از شرم روی او عرق از راز می رود
طی زمان پین و مکان سپید که شکر	کین طفل میکشبه ره کیاله می رود
آن چشم جادو آینه عابد فریب پین	کیش کاروان حشر بد بباله می رود
از ره مرو بعشوه دسپه که اینچون	مکاره می نشیند و محاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	خاشمش مشو که کار تو از ناله می رود
باد بهاری وزد از بوستان شاه	وز راز لاله در قبح لاله می رود
و جعل الحبه مشواه	
سیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد
سوا ز کمت کل در چمن تنق بندد	افق ز رنگ شش رنگ ارغوان گیرد
نوا ای جنگ بد انسان زنده صلا می صبح	که پر صومعه را در می معان گیرد
سپهر جو زین بر کشد در روی	به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاع سیه شاه باز زین مال	درین مونس زنگار آشیان گیرد
به حالتی که کل در چمن نماید رخ	به پر توشت که در مرغ صبح خوان گیرد



چه بر تویت که خورشید را غنچه ده	چه شعله آیت که در ماه آسمان گیرد
چو شپسوار فلک بگرد جام صبح	که چون شمع نور کل جان گیرد
محیط شمس کشد چو شیش در خشتاب	که تا بقبضه اش شیر در شان گیرد
بیز سگاه جمن رو که خوش تماشا است	جولا که کاپه زرین دار غوان گیرد
ز اتحاد سیولا و اختلاف صور	خود ز نیکی تو صدمت بیان گیرد
من اندران که دم کیت آن بار کدم	که وقت صبح درین تیره خاکد آن
خیال شامی که نیست در بر حافظ	جرا به تنغ زبان صفت جان گیرد

### و اینست

سحر بیل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل بابا چاکر د
از آن رنگ زخم خون در دل انداخت	وزین کلشن بخارم تبلا کرد
غلام مت آن ناز نینم	که کار خیرست روی وریا کرد
خوشش بادا نیم صبح کای	که در شب شینار اوده اکر د
من از پیکانگان دیگر نالم	که بامن سرجه کرد آن شناکر د
کر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا چستم خبا کرد

نقاب کل کشید وزلف سبیل	که بند قبا ی غنچه واکر د
بهر سو بیل پدل با فغان	تنم از میان با صبر باکر د
وفا از خواجگان شهنشاه بامن	کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان	که حافظ توبه ارز به ریا کرد

### و جمل آنجسته مشوا

پالما دل طلب جام جم از مای کرد	آنچه خود داشت ز پیکان تنهای کرد
کومری که صدت کون و مکان داشت	طلب از کم شد کان لب دریا میکرد
شکل عیش بر پریشان بردم دوش	کو بتاید نظر حل معامی کرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح با ده دست	و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار که ز گوشت سردار بلند	چرخش آن بود که اسرار مویا میکرد
فیض روح القدس از باز مد و فرماست	دیگران هم بکنند آنچه میجا میکرد
آن سه شعبه هفتل که میکرد اینجا	پا حری بش عصای ید پضا میکرد
گشتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آن روز که این کینه مینا میکرد
گشتمش سپید زلف بتان از چپ	گفت حافظ کلاه ز دل کشید امیکرد



وله ایضا

سالمه دفتر ما در کوه صبا بود	رونق میکند از در پس دعای بود
نیکی پرستان من که جوایز پستان	هر چه کردیم بچشم گمشد ز پیا بود
مطب از در محبت علی خوش بخت	که حکیمان جهان را زاده خون بالا بود
دل چو کار بسود سود و رانی میرد	و اندران دایره پر گشته پیر جا بود
می شکم ز طرب زانکه جو کل رب جوی	بر سرم سایه آن سر و سنی لا بود
از بان آن طلب احسن شای ای دل	کین کسی گفت که در علم نظر پیا بود
پر کلزنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خستند از در حکایتا بود
دفتر دانش ما جلد بشوید بے	که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
قلب اندوده حافظ را و خرج نشد	که معامل به عیب نهان پیا بود

و ایضا

سنن بویان غبار غم جویشند شبانه	پری رویان هزار از دل جویشند شبانه
بفرآک جناب طرب جو بر بند بند	ز زلف عجبین دلها جو بکشایند
دوای درد عاشق را کسی کو سپند	که با این درد اگر در بند در ماند

سرشک کوشه کیر از اجو دریا بند دریا  
برین حسرت جوشتا جان نیاز دارند

رخ مهر از سر خیزان نکرد اندک ارادت  
برین درگاه حافظ را جو میخوانند میرا

و ایضا

سر و چان من پیر امیل حسن میکند	مبدم کل نیشو دیاد نمین میکند
تا دل مرز که در من رفته بچین زلف تو	از نوس سحر و کربا دیاد وطن میکند
ساقی نسیم ساق من سحر در دود	کمیت که تن جو جام می جلد دین میکند
دست کش صبا کن آب زخم که فیض	بی مدد سر شک من در عدن میکند
دی کله زطره اش که دم و از زرقوس	گفت که این سیاه کج کوش میکند
بش کان ابروت ناله می کنم ولی	کوش کشیده است از آن کوش من میکند
فلج پیای میشود دامن پاکت از جوی	خاک نبش زار را مشک خوش میکند
دل بامید و میل تو سمد جان نمیشود	جان هوای کوی تو خدمت من میکند
جون نسیم میشود زلف بنفشه در شکن	و ده که دلم جو باید آن عهد شکن میکند
گشته غمزه تو شد حافظ نا شنیدند	تغ نراست مرا که در دین میکند



سحرم دولت پیدار باین آمد	گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و غرشش تماشای خرام	تا به چنی که نکارت بجه آیین آمد
شر و کانی بد ای خلوتی نافه کاشی	که ریحی در حق آسوی مشکین آمد
گر آینه رخ خورشید کان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق متکین آمد
رخ دل باز سواد ارکان ابرو بست	ای کبوتر نکران باشک شامین
ساقی می بخور و غم محو زار دشمن دوست	که بکام دل آن شب و این آمد
رسم به عیدی ایام جوید ابر بهار	گر آیش بر بزم و نعل و نیرین آمد
خوبصا گوشه حافظ بشنید از بیل	عین افشان تماشای یاحین آمد

وله طالب شاه

ستاره بدر شید و ماه مجلس شد	دل زمیده مارا رفیق و منس شد
نکار من که بکبت زلفت و خط شوت	بغزه پیشه آموز صد مدرس شد
طرب برای محبت کون شود معمور	که طاقی بروی یار منش مندس شد
باز ترشح می باک کن بر سر خدا	که خاطر همرازان موسوس شد
بیوی و دل پیار عاشقان جو صبا	فدای عارض شیرین و چشم زکس شد

بصد رمیکده ام می نشاند اکنون بار	که ایشی سزگه کن که میر مجلس شد
گر شمه تو شرانے بهاشان در دا	که علم خیره افشا و عقل بحس شد
جو در عزیز جانت شعر من آری	قبول دولیان کیمای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کهنه و	بحرعه نوشی سلطان و انوار شد
ز کوی میکده یاران عنان بگردا	چرا که حافظ ازین راه رفت و منس شد

وله طالب شاه

سحر خون حسد و خاور علم بر کو پیاران	بست مرحمت یارم در امید واران
جو بش صبح روشن شد که حال مهر گردون	بر آمد خنده خوش بر غور کامکاران
نکارم دوش در مجلس بزم رقص جان	کره بکشد از کین و برد لمانی ریان
من از رنگ صلاح اول بخون دل شستم	که دست باده پیمایش صلابر شاران
که ام آمن دلش آموخت این عیار	که اول جون بر آمد اوزده شب زندان
خیال شپسوار یخت و شد ناکه دل مسکن	خداوند آنکه دارش که بر قلب سواران
در آب رنگ رخسارش جو خون خوردیم	جو نوشش دست داد اول رقم بر جانان
منش با خرقه بشین جوسان اندکند ام	از موی بز کانش ده خنجر ازاران



از آن ساعت که جام جم بدست او شد	زمانه ساغشادی پادشاهی پاران
ز شمشیر و شانش ظفر آن روز بدر خشد	که چون رشید انجم سوزنها بر مزاران
تعالی الله ز می ذاتی که چون نیک مستیافت	صینای هر باکش دم از بر مین کاران
شمنش مظهر فر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی درغش خنده برابر باران
دوام ملک او خواهد در مرد عیاز	به کام دل حافظ که کام نختاران
نظر بر قوه اقبال و کام دولت شایست	که رخ این پیکر دولت به در روزگار

### و ایضا

شاه آن نیت که میوی و میانی دارد	بنده طلعت آیم که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی	خوبی آنت و ملاحظت که فلانی دارد
جشنه چشم مرا ای کل خنده آن دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
جشم و ابروی تو در صفت تیر اندازی	بسته از دست اکر پیکر که کانی دارد
مرغ زیرک نشود در جنبش پرده برای	هر بار که ز دنبال خندانانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید انجا	نه سواریست که در دیت غانی دارد
دل شان شد نخم تا تو جوش کردی	آری آری سخن عشقشانی دارد

در عشق نشد کس بچشم راز	هر کس حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملا	هر سخن وقتی و هر نکت مکانی دارد
مدعی کو لغز و نمکته بجا فط مغوش	اکلک مایه زبانی و پاشی دارد

### وله طیب مرقدہ

شاه آن کرد بسی زینسان کند	ز راه از ار خنده در ایمان کند
هر کجا آن شاخ زر کس بشکند	مگر خاشدیده ز کسیدان کند
رو نماید آفتاب چمن و دوت	گر جو صحبت آینه رخشان کند
یار ما چون پیازد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کند
ای جوان سپرد قد کوی بزن	بش از آن کز قامت جوکان کند
عاشا ز ابر سر خود حکم نیت	هر چه فرمان تو باشد آن کند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طلم بر اینان کند
بش چشم کمر پت از قطره	آن حکایتها که از طوفان کند
عید رچسارت نماتا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کند
خوش بر ای دل ز غم کاهل راز	عیش خوش در بوته بجران کند



سرکش حافظ ز آه نیم شب	بو که ذکر ت خواندن قرآن کنند
وای نهاله	
<p>شراب بپیش و ساقی خوش دوام رسند من ارجه عاشقم در ندو پست و ناسیه مکن که کینه و لبر ی سبک پسته شود علامت در دوشان یکر نکم بخانه شیوه در دیشیت و راه روی بوش باش که سکام باد استغنا سپین حقیر که ایان عشق را کین قوم قدم منه بجز ابیات جز بشرط ادب جناب عشق بلند پست متی حافظ</p>	<p>که زیر کان جهان از کند شان رسند هر ارشک که یاران شربی کنند جو بنده کان بگریزند و چاکران بچند نه زان کرده که از رقی لباس دل رسند پار باده که این پلکان نه مرد رسند نه از غرض طاعت به نیم جوینند شان بی مکر و چسپه وان بی کلند که پلکان درش محمان باد شنند که عاشقان ره نه سمان بخوندند</p>
وای نهاله	
شراب و عیش نمان چیت کار بی نیاید	ز دیم رصیف رندان و مرجه آباد

<p>که ز دل بکشد و سپهر یاد مکن قدح بشرط ادب که زانکه ترکیش که اکسیت که کا و دس کی کبار شد ز انقلاب زمانه طمع دارد که جرخ زدیت اگر بنم جام می مکن عیسم ز حسرت لب شیرین سنو می پنم پایا که زمانی زمی خراب شویم مگر که لاله بد است بی وفا می مهر بنای خانه تن چون خواب خواهد شد نمیدهند اجازت مرا بسیر و سپهر رسید در غم عشت بجام آنچه رسید قدح کسیر ج حافظ مکر بنا به چک</p>	<p>که فکر هیچ مندرس چنین کر نکشت رکاسه سر جشید و بهمنیت و قباد که واقف است که چون رفت تحت جرم باد ازین فسیانه نزاران نزار دارد یاد که پاک دل ترا زینم حریف پست نداد که لاله میداد از خون دیده فرما د مگر رسم کجی درین خواب آباد که تا بزا د و بشد جام می کف نناد بر و اساس مندر بر داری بنیاد نسیم باد مصطفی و آب رکنا باد که چشم زخم حوادث بهاشان ساد که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد</p>
وله قدس سپهر	
صورت خبت نکار امین شده اند	کویا نش لبست از جان شیرین تپه



خط سبز و عارضت را چون به دوران تمام	سایبان از گرد و غبار کرد نیز بسته اند
از برای مدام خیل خایت مردمان	ز اشک رنگین در دیار دیده این بسته اند
کار زلفت شکافتنی بر جان	مصیبت را تهنیتی بر نافه چسبته اند
یارب این رویت در پیرامنش کلاه	یا که در ماه تابان عقد بر وی بسته اند

### و ایضا

صبا وقت سحر بوی زلفت یار می آورد	دل دیوانه ما را بنود کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز آب دیده بزم	که هر گل که غش بگفت محنت باری آورد
ز پیم عارت بجان دل اندر خون ما کردم	ولی میریخت خون و ره بدین بنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر و ایوانش	که روی از شک چپ را تو در دیواری آورد
بقول مطرب و ساقی بدر رفتم که و بیکه	گرین راه که ان منزل خبر دشواری آورد
سرخشش جانان طری و لطف و احسان	اگر تسبیح میزد بود اگر ز ناری آورد
عناسه صبر و درویشی اگر چه ناتوانم کرد	بعشو هم پای پیس پیر می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و سماه	ولی بخشش نیکو دم که صوفی و اری آورد

### وله ایضا

صبا به تنبیت پر میفرودش آمد	که بوسپسم می و معشوقی ناز و نوش آمد
صبا عبیر فسانست و باد غبار نیز	درخت بنفشه و مرغ در خوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه بوش کرد که باده زبان خوش آمد
ز فکر تفرقه باز آتی شوی مجموع	بجکم آنکه جوشد ابر من سر و ش آمد
بکوش بوش ششوار من و بشارت کوش	که دوش این سخن از ماتم بکوش آمد
تنور لاله جان بر فروخت باد بهار	که غنچه غرق عرق کشت و می بوش آمد
چه جای صحبت نامحرمت مجلس انس	اگر سپاله بوشان که خفته بوش آمد
بگویت سخن خوش پای دلا بوش	که ابر من شد و بر جای و سر و ش آمد
ز خانه میخانه میرود حافظ	مگر رنپستی از به ریاهوش آمد

### و ایضا

صوفی نهاد و ام و سهره حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی در شکندش بیضیه و کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عاقبت	و اسنک باز کشت براه حجاز کرد
ای دل پاک که ما به بنا چند اریوم	ز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد



ساقی پاکه شاه رعنا صوفیا	دیگر بکشیده آمد و بنیاد ساز کرد
ای بیک خوش خرام کجا میروی بایست	غافل مشو که کربه عابد نماز کرد
صنعت مکن که سر که محبت نه راست باخت	عشش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود بید	شرمنده ره زوی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که ازل	مارا خد از زهر ریاست نیاز کرد
و ایضاً	
صوفی را باده باندازه خورد و شاد	ورنه اندیشه این کار و شاد
و آنکه بجز عده می رانیت تو اندادان	دیت باشا به مقصود در انوشاد
پیر مکت خطا برستم صنع زلفت	آفرین بر خطبه پاک خطابوش باد
چشم از آینه داران خط و خاش باد	بیم از بوسه ربایان لب و دوش باد
شاه ترکان سخن بد عیان می شنود	شرمی از مظلمه اخون سیاهوش باد
رکس پت نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بفتح کربخورد و شوش باد
بنیامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بند کن زلف تو در شوش باد
و ایضاً	

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل قرار می بکند
دیده را دست که در و کهر که نه ماند	بخورد و خسته و تندرست پیر شاری بکند
دوش کشتم بکند لعل لبست جازمین	تافت عین نه ادا که آری بکند
کو کرمی که بیزم کرمش غمزه	جرعه در کشد و دفع خاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	مگرش باد صبا کوش که اری بکند
داود ام باز خطه را بتدوی باز	باز خواند مگرش نقش و نگاری بکند
شیر خایت ز عشاق بود که در طرغی	مردی ارغی برون آید و کاه می بکند
یا دغا یا خبر وصل تو یا مر که قیپ	بازی چرخ بگردان ده که کاری بکند
حافظا که زرد او زوی هم روزی	کد زری بر سرت از گوشه نگاری بکند
و ایضاً	
عش تو ناله حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بغچه بجز وصل کاشد	هم با بر حال حیرت آمد
فاصل بماند و نه وصل	انجا که خیال حیرت آمد
یکدل سبک که در ره او	بر چهره جو حال حیرت آمد



از هر طریقی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
سرتقدم وجود حافظ	در عشق نال حیرت آمد
و ایضا	
عکس می تو جو در آینه جام افتاد	عارف از حذو می در طمع جام افتاد
چکند کز پی دوران زود چون کار	مر که درد ایزه کردش ایام افتاد
دبرم آینه از بر تما شا برداشت	این نقش در آینه او نام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم پنه	کار ما باب ساقی لب جام افتاد
من مسجد بخوابت نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فجام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان با دیت	کانه شد کشته ادینک سرانجام افتاد
این عکس می و نقش مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
سروش با من و لسوخته لطنی و کرسپ	این که این که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی	زین میان حافظ و لسوخته بدنام افتاد
و ایضا	

عشت نه سر سرت که از سر برود	مهرت نه عارضیت که جانی کر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	بایش از زون شد و با جان بر شود
در دیت در عشق که اندر علاج او	سر خند سخی بش نیای بتر شود
اول کی منم که دین شهر مرشبی	فریاد من عشق بر افلاک بر شود
ورز آنکه من سرکش شام زنده بود	کشت عاق جمله پیک بار تر شود
دی در میان زلفت بهیم رخ بخار	بر میاست که ماه محیط مستر شود
کشم که ابتدا کنم از بوسه کنتی	کجه از تاک ماه ز غرتب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بیای سس	کر خاک او بیای شمای سپر شود
وله قدس سره	
غلام سر کس پست تو تا جد ارا اند	خراب باد و لعل تو بهوشیار اند
نه من بر آن کل عارض می سرایم و بیا	که عند لب تو از هر طرف مزار اند
ز چن زلف دو تا چون کدر گیسو	که از زمین و سیارت چه پتقرا اند
ترا صبا و بر آب دیده شد غماز	و کز نه عاشق و معشوق از دارا اند
ز دام زلفت تو در اباد روی خلاص	که کشتگان کند تو بر پستکار اند



که از نطق اول لب تو پیکوارانند	که از کن جو صبا برفش زار و بین
که سپاس کن در دوست خاکپارانند	ز تش چیده عاشق می توان دید
مرد بصومعه کا بنج سیاه کارانند	بروبیکه و چپس از خوانی کن
که مستی گرامت کناه کارانند	نصیب مایهت بهشت ای خدائشان
پاده میروم و هم مان پیوارانند	تزدیت کیر شوای یک پیخته کن
که بستگان کند تو برستکارانند	خلاص حافظ از ان زلف تا به از مباد

والصیاله

در به راج از دل پر خم تو نصیر نبود	قل این حسته بشیر تو تدیر نبود
میج لایق ترم از خلعت زنجیر نبود	من دیوانه جز زلف تو را می کردم
که در و آه مرا وقت تاثیر نبود	یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
جوشنا پاتی در صومعه یک پر نبود	سر زحیرت بی و نمیکه با بر کردم
خوشتر از نفس تو در عالم تصور نبود	نارین تر ز قدت در چمن ناز نیست
حاصلم دوش بجز ناله شبیکر نبود	اما که بجز صبا باز بکوی تو رسیم
جز فای خودم از دیت تو تدیر مباد	ان کشیدم ز تو ای تش بجان جو شع

ایستی بود عذاب اندوه حافظ  
که بر سچش حاجت تشیر نبود

والصیاله

کل نه رخ یار خوش نیابد	نم باده بهار خوش شد
طرف چمن و هوای ستان	بی لاله عذر خوش نیابد
بایار شکر لب کل اندام	بی بوس و کنار خوش شد
رقصیدن سرو حالت کل	بی صوت مرار خوش شد
باع کل و دل جوشست لیکن	بی صحبت یار خوش شد
سرنش که دیت عقل بند	نم نش کار خوش شد
جان نده محترست حافظ	از بهر شار خوش نیابد

وله طاب شاه

کارم زرد و سرخ بسامان میرسد	خون شد دلم ز درد و درمان میرسد
بابا دگوی است شدم بوجاک از آن	تا آب روی میرو و نمان میرسد
از دیت کشته است کران رعم لم	آوخ که از روی دل از جان میرسد



پاره میکنم	تا صد سینه از زخم بدندان نرسد
سیرم بجان خود بدل را پستان دل	پچاره را چه چاره که درمان نرسد
تا صد سینه از خار میروید از زمین	از کلین کلی بکستان نرسد
بعیت براد و دیده ز حیرت سپید	و آواز ز مصر بکفان نرسد
از خشت اهل جبل کیوان سیدانه	جز آه اهل فضل کیوان نرسد
از دست برد و جرم از اهل فضل را	این غصه بکس دست سوان نرسد
وله طاب شراه	
کسی چسب رخ دوست در نظر دارد	محق است که او حاصل صبر دارد
جو خا به بر خط فرمان او سپرد عت	خدا و ایم مکر او بر تیغ بر دارد
کسی وصل تو چون شمع یافت پروا	که زیر تیغ تو مردم سری در دارد
بیای پس تو دست کسی سید که او	جو آستانه برین در همیشه دارد
بر و رقب تو ام	ز بس که تیغ غت سینه پی بر دارد
از پد خشک ملوم پیار با ده ناب	که بوی با ده ملوم داغ تر دارد
ز با ده بهجت اگر نیت این نه بس ترا	دی ز و سوسه غت شل پنجر دارد

لک

کسی که از در قوی تمام برود	بهرم میکند اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ نجاک خاها برد	جولاه داغ سواکی بر بگردارد
واصفی	
کنونکه در جمن ابد کل از عدم بود	بفش در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دشت و جنگ	که بجز روز بقا نشسته بود معدود
شد از فروغ ریا حسی آسمان روشن	زمین با خرمیون طالع مسود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی	کنون که لاله بر افروخت آتش مزدود
ز دست شاه نازک عذار عیسی دم	شراب نوش و در نا کن حدیث عاود
جهان جو خلد برین شده و رسو کل	ولی چه سود که در وی ممکن است خلود
جو کل سوار شود بر سوا سیلیمان	سحر که مرغ در آید بنفشه دادود
بخواه جام صبوحی پیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عمار وین مجود
واصفی	
کرمن از باغ تو یک میوه بچشم جود	بش با بچی سداغ تو به چشم جود



یارب اندر کتب سایه ان سرو بلند	کر من خسته فرسوخ شینم چه شود
آخای خاتم جمشید نمایان آثار	کر فقه عکس تو بر لعل کنیم چه شود
راه شهر که هر ملک و شهنه گزید	من اگر مهر سخاری بگزینم چه شود
عظم از خانه بدر رفت و گریه است	دیدم از بش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرامایه معشوقه و	تا از انم چه پیش آید ازینم چه شود
خواج دانست که من عاشق و سحر است	حافظ از نیرد اند که چنینم چه شود

و ایضا

کشم که خطا کردی و تیر نه این بود	کشا چه توان کرد که تیر چوین بود
کشم که بسی خط خطا بر تو نوشتند	کشا همه آن بود که بر لوح مین بود
کشم که چهره تو ای ماه بگردید	کشا که فلک با من بد مهر مین بود
کشم که قرین بدت افکند بدین حال	کشا که مرا بخت بد خویش قرین بود
کشم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	کشا که شناسد قدح یار پسین بود
کشم که نه وقت سرت بود که رفیق	کشا که مگر مصیبت وقت درین بود
کشم که تو ای سهر جز از دوبرقی	کشا چه توان کرد که مگر عزمین بود

وله طائب شاه

کشم که ماه شو کشت اگر بر آید	کشم غم تو دارم کشتا غمت سر آید
کشا ز ماه رویان این کار کتراید	کشم ز مهر بانان سپهر و فایا
کشا که شب رویت او از راه دیگر	کشم که بر خیالت راه نظر بندم
کشا که بوی کین وقت آن در آید	کشم دل رحمت کی غم صلح دارد
کشا اگر بدانی هم اوت رهبر آید	کشم که بوی زلفت کمره عالم کرد
کشا خنک نسبی که گوی دلبر آید	کشم خوشاموایی که زنجار چسبن خیزد
کشا تو بندگی کن گویند پرور آید	کشم که نوش لعلت مارا بازو کشت
کشا خوش حافظ کین قصه هم سر آید	کشم ز ن عشق دیدگی چون سر آید

و ایضا

بجو تسم درین آرزوی خام و شه	که داشت دل که شود کار دل تمام و شه
بسی شدم بکدایی کرام و شه	در مرغ و در دکه در آرزوی کج و شه
شدم بر غیت خویش کین غلام و شه	بلا به کنت شبی مهر مجلس تو شوم
بشد بر ندی و در دمی شیم نام و شه	پام داد که خوانم شیت یار ندان



در آن موسم که بستی بویم آن لب لعل	چه خون در دلم افتاد بسجوا جام و شد
بکوی یار منه بی لیس راه قدم	که بخشش نمودم ضد تمام و شد
فغان که در طلب کج نامه مقصود	بشد خراب جهان عشق تمام و شد
روایت در بر اگر میطیقه کتور دل	که دید در ره خود بج و تاب نام و شد
نزار حیل از بخت حافظ از سر فکر	در آن پس شود آن حریف رام و شد

و ایضا

کلک مشکین تو زوری ز مایا د کند	بر دوا حسد دو چند بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلیمی سلامت باد شرا	چه بود که بر پلانی ل با شاد کند
یاربانه ز دل چند و خوبان انداز	که بر حمت که زنی بر فرماد کند
کوهر پاک تو از مدحت مستغنیست	دست مشاطه با چسب خداداد کند
حالی عشوه عشق تو ز میاوم بود	تا در باره چیکمانه چه نپا کند
امتحان کنی بجام مرادت بند	که خراست جرم الطاف تو آباد کند
ره نبریم مطلوب خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ رعید او کند

و ایضا

کرمی فروش حاجت زندمان روا کند	ایزد کنه بخت و دفع بلا کند
سپاتی ز جام عدل به باد پاکدا	غیرت نیاورد که جهان بلا کند
ماد که در عشق و بلای خارست	یا و صل دوست یاری صافی دوا کند
حقا کرین غمان سپه زده امان	که سپاکی بعد امانت وفا کند
کر رنج میشت ای و کر رات ای یکم	نیت کج بید که اینا خدا کند
در کار خانه که ره عقل و فهم نیت	و هم ضعیف رای فصولی چرا کند
مطلب پیاز خود که کس بی اجل	هر گونه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سری و حافظ رعید خست	عینی دی کجاست که احیای ما کند

و ایضا

کوهر خشن اسرار معانیست که بود	حقه سحر بر آن مهر و شایسته که بود
عاشقان زنده از باب امانت باشند	لاجرم چشم کمر بار معانیست که بود
از صبار کس مارا میشت تا دم صبح	بوی زلف تو میان من و چایست که بود
طالب لعل که نیت و کرمی جوشید	همچنان در عمل معدن و کانیت که بود
زلف مندوی کجاستم که در ره زند	سالمه رفت و بدان سیرت و نیت که بود



حافظ باز ما قصه خوانا به چشم	که درین چشمه همان آب انیت که بود
------------------------------	----------------------------------

فوله قدس سره

کی شتر را کینه و خاطر که خیزان بشد	یک نکته ازین دفترتیم بین شد
از لعل تو که پیام انکشتی ز نهار	صد ملک سید نام در زیر نگین شد
غنا که نباید بود از طعن خود ای دل	شاید که جو واپنی خیر تو درین شد
سر کو نمکده فی زین کلک خیال انیز	نفسش بحسب ام از خود صورتگر چین شد
جام می و خون دل ترکیک پکی دادند	در دایره قنوت اوضاع چین شد
در کار کلاب و کل حکم از این د	کین شاه بازاری ان بردشین شد
ایت که حافظ را زندی شد اربط	کین نابغه پیشین تا زور بشین شد

و ایضا

گفتم کیم دمان و بت کاران کند	گشا چشم سرجه تو کو پی جهان کند
گفتم خراج مصد طلب میکند	گشا درین معامله کمتر زیان کند
گفتم شطه و سنت خود که برد راه	گفت این حکایت که با خرد و دان

گفتم صنم ریت مشو با صندل شین	گشا بکوی عشق تمین و همان کند
گفتم تو ای سیکه غم میرد ز دل	گشا خوش انک بان که دل سازد مان کند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذمت	گفت این عمل به نیت پیر معان کند
گفتم دعای دولت تو دور و حافظ است	گفت این دعا ملک منت آسمان کند

و ایضا

که چه بر دوا عطر شهر این سخن پایان شود	تا ریا و زرد و ساقی پس سمان شود
زندی آموز و گرم گن نه چند انیت	جوانی که نموشد می انسان شود
کو سرباک بیاید که شود قابل فیض	ورنه سربک و کلی لولو و مرجان شود
اسم اعظم بکنه کار خود ای دل خوش	که بنز و یرو جیل و یوسلمان شود
عشق می در رزم و امید که ان فن پیر	جو سزهای دگر موجب همان شود
دوش منکیت که فردا بد هم کام	بیبی ز خدایا که بشمان شود
چس خلق ز خدای عظیم خوی ترا	تا دگر خاطره ما از تو بریان شود
زهر را تا بتو و نیت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید در شان شود

و ایضا



میزم نرس از دست فراق و یار	اگر ناله زارم رسد بتو باد
چکنم کر نکنم ناله و فغان	کز واق تو خاتم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون	چون ز دیدار تو دورم زجه باشم
ازین مرده صد قطره خون شش حکید	جویر آورد دل از دست فراق و یار
تا تو از خم من دلشده و وفا دادی	ای سباجسته خونین که دل از دیدش داد
حافظ دلده مستغرق عشت شب و روز	تو ازین بنده در فتنه بکلی آزاد

### واپستاله

معاشران گره از زلف یار باز کنید	بشی خشت بدین وصله اش دراز کنید
جنور خلوت انس بخت و دوستپایان	و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ بیایک بلند می گویند	که گوش بپوش به پیام اهل راز کنید
جان دوست که غم برده بر شما دزد	سراستما در لطاف کار ساز کنید
نخست موعظه پر صحبت این چیت	که از مصاحب ما جنس اختر از کنید
هر آنکسی که درین حلقه زنده نیست عشق	بر و برده بفتوی من باز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	جواید ناز نماید شما نیاز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	خواتش بباید دلنواز کنید
--------------------------------	-------------------------

### واپستاله

مرده ای دل که در باره صبا باز	پدر خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ خسته نغمه و آوای	که سلیمان کل از طوف صبا باز آمد
لاله بوی دم نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با مید و فنا باز آمد
عارفی گو که کس نفهم زبان سن	تا پیرسد که چراغ و چرا باز آمد
جسم من در پی آن قافله بس کشید	که بکوشش دلم آواز در باز آمد
کرچه ما عهد سکشتم و کنه حافظ کرد	لطف او بکین صبح از در ما باز آمد

### واپستاله

منظرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نفس هر نفس که زور راه بجای دارد
عالم از نغمه عشق مبادا جانی	که خوش آنک و فرخ بخش صدای دارد
پرو در کشتن کرچه ندارد زور و زور	خوش عطا بخش و خطابش خدای دارد
محترم دارد و کم کین کین قدر است	تا نوایگر تو شد و فخر میایی دارد



از عداوت نبود دور اگرش پند حال	بادشاهی که بیست یکد اینی دارد
اسک خود را بنمودم بطینان کشد	در دوشیست و جگر سوزد و اینی دارد
شوی از غمزه میاموز که در دنیا	هر عمل جبری و مرکرده جرای دارد
خوب گفت آن بت ترسنا که بادش	شادی روی کسی خور که صیابی دارد
چیز و حافظ درگاه نشین فاتحه خوا	وز زبان تو منتای دعایی دارد
و ایضا	
معاشران ز حریف شبانه یادید	حق بنده کی مخلصانه یاد آید
بوقت سرخوشی از بی نوا بی عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آید
چو در میان مراد آوری دست امید	ز عهد و صحبت مادر میانه یاد آید
چو حسن یار کند جلوه در رخ پیاپی	ز زهد من سپرد و ترانه یاد آید
نیخورید زمانه غم و فاداران	ز بی وفایی دور زمانه یاد آید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی	ز بهر مان سپردن از یانه یاد آید
و ایضا	
بوجه رحمت ای ساکنان بار جلال	
ز روی حافظ و این استانه یاد آید	

من و اسکار شراب این چه حکایت	حالا این قدرم عمت کفایت باشد
من که سبزه روی زده ام و دق	نکمان سپهره آرم چه حکایت باشد
زاهد از راه مستی نبرد معذور	عشق کار نیست که موقوف به آیت باشد
بنده پسر معانم که ز جهلم بر مانده	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانم	ورنه پستوری تا به عایت باشد
زاهد و عجب و نماز من و زنده می ساز	ما را خود زمینان که عنایت باشد
دوش ازین غصه نغمه که حکیم می	حافظ ارست بود جای شکایت باشد
و ایضا	
نه مر که چرخ برافروخت بری	نه مر که آینه سازد سپکندی اند
بسن چهره مرا بکنش شاه خندان	جهان کین سپردا کرد و کپشری داند
بیا ختم دل دیوانه و نذا پشتم	که آدمی بچه شیوه پری داند
نه مر کسی که کله کج کف دو تنه پشت	کلاه داری و آیین سپردی داند
نه از بخت یار یکم ز رموی نجات	نه مر که سر بسته اند فلندری داند
علامت آن زند عافیت نوزم	که در کده اصفی کیمیا کری داند



در آب دیده خود غرقم چه چاره کنم	که در محیط نه مرگش شناور می ماند
بدر نقطه دانستن ز خالت مرا	که قدر کوه سزیدانه کوه سر می ماند
تو بندگی جو که ایان بشر طفره کن	که دوست خود روشن بند پروری
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آله	که لطف بخت و سر سخن وری

### دله طالب شراد

نقد مارا بود ایا که عیار می سپرد	تا به صومعه داران پی کا می نید
مصلحت دید من آنست که یاران کا	بکندارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلفت ساقی	که فلکشان بکندارد که قرار می
قوت باروی بر میز بخان مغزش	که درین شهر حصاری یواری نید
یارب این چه رگزان چه سیرند بون	که به تیر مرده هر خطه شکاری گیرند
رقص بشر ز ناله فی خوش باشد	خاصه وقتی در آن دیت کجاری
حافظ انبای زما زاعم کیانیت	زین میان کر توان به که کنار می گیرند

### دله ایضا

نیت در شهر بکار می دل از ما سپرد	بجتم آریار شود درستم از بچار سپرد
----------------------------------	-----------------------------------

کو حریفی کش سریت که پیش کش مش	عاشق سوخت دل نام تما سپرد
علم و فضل که بجل پال دلم جمع آورد	ترسم آن ز کس سپاسه پیغا سپرد
بانگ کاوی جاسد ابارد و عشو	بماند کیست که دیت از دید بچار سپرد
جام میانی من سدره تنگ و لست	منه از دیت که عیشش از جا سپرد
در جهان این همه بعت بهوس می بارم	بو که صاحب نظای نام تما سپرد
ره زن و مهر بخت می شو ایمن ازو	اگر امر و زبردست بهر دوا سپرد
راه عشق از چه کمین گاه کا نذر آشت	سر که دایسته رود ضربه زاعدا
حافظ ارجان طلبد غم نشانه	خانه از غیر سپرد از بهل تما سپرد

### دلیلیت

هر آنکه جانب اهل و فائده دارد	خداش در همه حال از بلا نکه دارد
کرت مواسپت که معشوقه نکشید	نکاه دار سرشته تا نکه دارد
حدیث دوست نکویم مگر بجزت پست	که آشناسخن آشنانکه دارد
ولا عاشقان گنج کر بلغزد پای	فرشته ات بدو دیت دعا نکه دارد
صبا در آن خم زلفت اردل مرا	ز روی لطف بکوشش جانکه دارد



چو گشتش که دل من نگاه داشت غبار راه که ادرت بکاست تا حفظ	ز دیت بنده چه چیز دخت آنکه دارد بیاد کار نسیم صبا آنکه دارد
و ایضا له	
سهای اوج سعادت بدام ما افتد جباب وار بر اندازم از نشاط کلاه بشی که ماه مراد از افق طلوع کند ببارگاه تو چون باد را نباشد بار جو جان فدای لب تشنه خیال میستم بنا امید یازین در مرو برن فالی خیال زلفت تو کشا که جان سیله ساز ز خاک کوی تو مرا که دم زند حافظ	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد بود که پر تو رویش پیام ما افتد کی التماس جواب سلام ما افتد که قطره ز رزالت بجام ما افتد بود که قرعه دولت بنام ما افتد کزین شکار روان بدام ما افتد نسیم گلشن جان در مشام ما افتد
وله قدسیه	
یارم جو فتح به پست گیرد	بازار بتان شکست گیرد

در بستر نشاده ام جوایست در پاش فتاده ام بزاری مر کس که به بد چشم او گشت خرم دل آنکس سچو حافظ	یار مرا بهشت کسپر د ایا بود آنک دیت کسپر د کو محبتی کسپت کسپر د سپتی ز می لبت کسپر د
وله طاب شراه	
الا ای طوطی گویای سپهر سرت سبز دولت خوش باد چو باد نخن بر بسته گشتی با هر بیان بروی یازن از ساع کلاه چه ره بود این که ز در پرده مطهر ازین افیون ساقی در می افکند یکسند رانی بخشند آبی پا و حال اهل درد بشنو بت چنی عسوی دین و ما پی	بباد اشکرت خالی ز منتار که خوش نشی نو دی از خط یار خند از ازین معار پرده بردار که خواب الوده ایم ای محبت پندار که میر قصید با هم بیت و شیار چو بیان رانده سر مانده دستار بر زور و زرمیر میت این کار بلطف اندک و معنی بسیار دل اندر دام میر و صید غدار



بمستوران گواپیرارستی	حدیث جان سس از نش دیوار
خردم چند نقش کانیاتیت	چه پیچیده بش عشق کیمیا کار
پیش دولت منصور ساسی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان د	خداوند از آفاتش که دار

وله طیب مضجعه

روی بنام وجود خودم از یاد بر	خروج حستگارانه کو باد بر
ماچودا دیم دل و دیده بطوقان طلا	کوپا سیل غم و خانه زینا دیر
سینه کو شعله آتشکده فارس کش	دیده کو آب رخ دجله بعد ادیر
پس ببارده درین به بجای سپ	مزد اگر میطلبی طاعت شاد دیر
روزم کم نفسی و عین دیدار بد	وانکی تا بچید فارغ و آزار دیر
دوش سیکت برنگان سیاهیت گشتم	یارب از خاطرش اندیشه پیدا دیر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یا	برواز در کشش این ناله و فریاد دیر

واصفی

عیدت و آخر کل دیاران در اشتهار	ساقی بروی یار به پین ماده و می ساز
--------------------------------	------------------------------------

دل بر گرفته بودم از ایام کل دل	کار بر دست مردان روزه دأ
دل در جهان بند و رستی سوا کن	از فیض جام و قصه حبشید کامکار
خزنده جان بدست نذر شراب کو	کان نیز بر کشیده ساقی گنم نثار
برسم که زور شد همان بر عنان دود	سپس ما و خرقه زنده شراب خوار
خوش و دل بیت غم و خوش خبری گرم	یارب ز چشم زخم زبانش نگاه دار
نی خورشید بنده که ز پی در دود	جام مرصع تو بدین تو بدین در شاد دیر
ز آنجا که پرده پوشی عنو کریم تست	بر قلب با بخشش که ندهیت کم عیار
حافظ جو رفت روزه و کل نیر میرود	ناچار باده نوش از دست زلف کار

وله طایب شاه

صیبار منزل جانان کدر دروغ دأ	وزو بعا شش پدل خبر دروغ دأ
بشکرا نکه سگنی بکام بخت ای کل	سیم وصل ز مرغ حشر دروغ دأ
حریف عشق تو بودم جو ماه نو بدی	کنونکه ماه تمامی نطش دروغ دأ
کنونکه چشمه قندست لعل نوشیت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دروغ دأ
جهان و مرجه در دست سهل و مختصر	ز اهل معرفت این مختصر دروغ دأ



مکارم تو بافاق می برد ساغر	از تو و طینه و ترا و سپهر در معنار
خود کر خیر جلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم وز در معنار

و ایضا

بش قدرت و طی شد نامه بش	سلام فیه حق مطلع بحسب
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره باشد کار بی آب
من از زندگی نخواهم کرد توبه	و کو آدینه با لجر و محب
و لم رقت و ندیدم روی ولد از	فغان از این تطاول ازین
و فاخر اسی خاکش باش حافظ	فان الزبح و آنچه من النخبه

و ایضا

ای صبا کجاست از خاک در یار پیار	ببر اندوه من و مرده دل از پیار
نکته روح من از دهن یار بگو	نامه خوش خبر عالم ابر پیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام	شبه از نجات نفس یار پیار
بر فای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که بدید آید از اغیار پیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی	عشوه زان لب شیرین شکر بار پیار
رو ز کار سیت کردی جبر مقتود	ساقیان مستح آینه کردار پیار
دلق حافظ بچه از د بومیش رنگین	دایکمش میت و خراب از سر بار پیار

و ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار	باز که رخت بی کل رویت بهار
از دیده که سر شک جو باران جلد و است	کانه غمت جو بری شده روزگار
این یک دو دم که مدت دیدار	در یاب کار ما که نه پیداست کار
از دیشبه از محیط فنا نیست مکرر	بر نقطه دلمان تو باشد نداز عمر
تا کی صبح و شکر خواب با باد	پدار کرد دلمان کجاست کشت اختیار
بی عمر زنده ام من زین بس عجب ما	روز فراق را که هفت در شمار
دل در که از بود و نطفه سوی نکرد	بچاره دل که هیچ ندید از که از عمر
در سر طوف زخیل حوادث کمین	زان روغان کشته دو اندوار

حافظ سخن بگو در عرصه جهان  
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر



ساقیا باد شباب پیار	یک دهنه غریب ناب پیار
داروی در عشق عیسی می	کویت در مان شیخ و شاب پیار
آفتابست و ماه باده جام	در میان آفتاب پیار
میکنند غسل سرکشی تمام	کردن شش رازی طناب پیار
بزن این تشنه مرا آن	یعنی آن تشنه جواب پیار
کل اگر رفت کو ببادی و	باد و ناب چون کلاب پیار
قطر قری از نماند روست	غفل شیشه شراب پیار
غم بسل مخور که رفت و رفت	نفسه بر بطور باب پیار
وصل او خبر جواب توان	داروی کمی پست اصل خواب
کر چه پستم به جار جام در	تا بکلی شوم خراب پیار
یک دور طل کران بجا فظ	کر صوابت و ناصواب پیار

و ایضا

کر بود عسره بنیانه رسم بار در	بجز از خدمت رندان بکنم کار در
خرم آن روز که بادیه کریانم	تا زخم آب در میکند یک بار در

راز سر بسته ما چن پستان دند	هر زمان بادف و فی بر سر بازار در
عاقبت میطلبه خاطر مگر بکد از	غمزه خویش و آن طره طار در
معرفت نیت درین قوم خدا یابی	تا برم گویند خود را بجنید ار در
یار اگر رفت و حق صحبت درین نیت	حاشا که روم من ز پی یار در
کر سپاه شودم و ایر چرخ کبود	هم بدیت او ریش باز پر کار در
سروم از درد بنالم که فلک ساعت	کندم قصید دل ریش بازار در
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنها	عقد کشنده درین بادیه پیار در

و ایضا

نوشت گم گشته باز آید بکنان غم مخور	کلبه احسنه ان شود و روی کلستان غم مخور
ای دل غمیده حالت به شود دل بکن	این بر شوریده باز آید بسامان غم مخور
کر بهار عسره باشد باز بر تخت جمن	چرخ کل در سر کشد مرغ خوش کان غم مخور
دور کرد و دور کرد و روزی مراد ما	دایا یک نماند کار دوران غم مخور
ای دل از سیل فانی پناهی پستی بکن	چون ترانوح پست کشتی بایان ز طوفان
مان مشو نو مید چون واقف نه از سر	باشد اندر پرده باز بیای پنهان غم مخور



در پیا بان کر ز شوق کعبه خرامی قدم	سر ز شاکر کند خار غیلان غم مخور
حال ما در وقت جانان ابرام رقب	جمله میداند خدای حال کردان غم مخور
کرچه نعل خطبه ناک است و مقصد بید	بنج رانی نیست کارانیت بایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای بار	تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

### واصفیه

ای سر دنا ز چسب خوش میروی بنار	عشاق را بنار تو هر لحظه صید نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که درازل	بریده اند بر قد سروت قبای نیاز
از آنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود کو ابرش سوزان سوز نیاز
از طعنه چو ذکر دد عیار کم	چون زرا کر بر ند مراد در دمان نیاز
پروانه راز شمع بود پسوز دل ولی	ناله شمع عارض تو دلم را بود که نیاز
دل که طواف کعبه گویت و تو نیست	از شوق آن و قوت نه ارد سرخ نیاز
مردم بخون دیده چه حاصل وضو جویت	ناله طاق ابروی تو نماز را جو نیاز
صوفی که نه تو تو به زمی کرده بود و شو	بسکپت عهد چون در میخانه دید نیاز
چون باده پست بر سر خم رفت کت نانا	حافظ که دوش از لب ساعشینه راز

### واصفیه

بر نیاید از تنای لبست کاتم سوز	بر امید جام لعلت در دمی شام سوز
روز اول زفت دینم در سر زلفین او	تا چه خواهد شد درین ذرات تمام سوز
ساقیا یک جرعه زان آب آشکون که من	در میان بختگان عشق و خام سوز
از خطا کتم شبی زلف ترا مشک خن	میرند هر لحظه تیغی موز اندام سوز
نام من رفقت روزی لب جانان	اهل دل را بوی جان می آید از نام سوز
بر تو روی ترا در خلوت دید اهل	می فتد مردم جو سایه بر در و با نام سوز
در ازل دادیت ما را ساقی لعل لب	جرعه جامی که من سویش آن نام سوز
ای که گشتی جان بده تا باشد آرم	جان بهایش سپردم نیست آرام سوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان می رود اینک ز افلام سوز

### دانه قدیس

حال خونین دلان که کوید باز	وز فلک خون خم که کوید باز
شمسین لب چشم می بستان	ز کس پست اگر بروید باز
خبر فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت با که کوید باز



مهر که خون لاله کاپه کرد آن	زین جبارخ چون شود یار
بکس در پرده جنگ کنت سخن	بر در لعل تا بود یار
نمک یزدلم جو غنچه اگر	ساعت لاله کون باز
کردیت احسانم خم حاط	سکر تواند سپه یوید یار
والصیاله	
خیزد در کاپه ز آب طرباک انداز	پشت زانکه شود کاسه خاک انداز
عاقبت منزل وادی خاموشان	حالی غلغل و کسب افلاک انداز
چشم آلود بطنه از رخ جانان دور	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
بهر بند تو ای سپه که جو خاک شوم	باز از بر نه و سایه برین خاک انداز
دل دار که ز مار سبز زلف تو بخت	از لب خود بشفا خانه تر پاک انداز
فلک این مرزعه دانی که بیاتی نکند	آتش از جگر جام در املاک انداز
عسل در اسک زدیم کاهل طریقت کو	پاک شود اول و بر دیده بران پاک انداز
یارب آن راه خود پیکر خجیب ندید	دو و آیش دهانیت دراک انداز
جو کل از کنت او جاده قباکن حاط	وین قبا در ره آن قانت جالاک انداز

والصیاله	
دلم ربوده لولی و شیت شورانیز	دروغ و عدو و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پرین چاک ماه رویان د	نزار جاده تقوی و حسد که بر میز
غلام آن کلماتم که آتش انیزد	نه آب سرد زنده در پنج آتش تیز
فرشته عیش نه اند که چیت ای ساقی	بخواب جام و کلاسنه بجاک آدم ریز
پاله برکنم بند تا حسد که خشر	همی زد دل سپرم مول روز رستاخیز
باش حسد و بیاروی خود که در جبر	نزار تعبیه
فیتة حسنه بدر کامت آدم رحمی	که جز ولای تو م نیت هیچ دیش
پاکه مات میانه دوش با من کنت	که در مقام رضا بایش از قضا مکریز
میان عاشق و معشوق هیچ جایل نیت	تو خود حجاب خودی حاط از نیان خیز
والصیاله	
نزار شکر که دیدم بکام خوشت باز	ز روی صدق و صفا کشته با دم سپاز
روند کان طریقت ره بلا و رزند	رفیق عشق نیندیشد از نیش و فراز
غض که شمع چیت ورنه حاجت نیت	جمال دولت محمود از ازلت ایاز



جگویت که ز سوز درون جگر می بینم	ز اشک بر سر جگات که من نیم غماز
چه فته بود که مشاطه قضا کنجت	که کرد ز کس پیش سیه سیه ناز
غم چپ بسی به که جت و جوی ریت	که نیت سینه از باب کینه محرم راز
باین سباسب مجلس منوریت بدو پت	کرت جو شمع خجایی سپید بسوز ساز
فکنده ز منزه عشق در حجاز و عراق	نوا ای نایب غزلهای حافظ شیراز

و ایضا

منم که دیده به یار دوست کردم باز	چه شکر گویت ای کار ساز بنده از
چه حلقه که ز دم بر در دل از سر سوز	بوی صبح وصال تو در شبان دراز
صبا بمقدم کل روح روح می بخشد	بکایت بلبل خوش نغمه کو بر آواز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که ازین عشق بازی غم
غرض کرشمه نیست ورنه حاجت	جمال دولت محمود و حسن ایاز
یک دو قطره که اشیا کردی ای دیده	بساکه در رخ دولت کنی کرشمه ناز
من از سیم سحر با ج طوف بر بندم	جو سرور است درین باغ نیت محرم از
درین مقام مجازی بجز پیا که بکیر	درین سر اچه باز چه غیر عشق مبارز

نیازمند بلا کو رخ از غبار شوی	که گیمای مرادست خاک کوی نیاز
ز خوف بادیه دل بدکن به بند حرام	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غزل سرایی تا سید صبر نه نبرد	دران مقام که حافظ بر آورد آواز

و ایضا

ای صبا که بگذری ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن دامن شکن کن
منزل سگی که مردم بادش از ما صلوات	بر صدای ساربان پی و پر بالک جرس
منزل جانان پس آنکه زار می خیزد	کز ذرات حوشتم نامهربان فریاد رس
من که قول با صحنه خواندمی قول با	کو شمالی دیدم از جویان اینم نپس
عشرت بیگیر کن بی ترس کا زهر عشق	شب روانه آشناسیات با میر
بادشامی کار بازی نیت اول سرباز	ورنه کوی عشق نتوان زد بگوگان
طوطیان در شکرستان کار می کنند	در تخریب دست بر سر میزند می گین
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک	از جناب حضرت شام بیست اینم شمس

و ایضا

جانان ترا که گفت که احوال ما بر سر	پیکانه کرد و قصه ایچ شناس بر سر
------------------------------------	---------------------------------



را بجا که لطف شامل و خلق کریم تبت	جرم کرده عنو کن و ما جو ابرس
خواهی روشت شود احوال در عشق	از شمع بر بس قصه ز باد مو ابرس
سجده ای ز عالم درویشیش نبود	اکس که با برکت که درویش ابرس
از دلی بوش صومعه نقد طلب مجو	یعنی مغلف ن سخن کیمیا برس
در دفتر طبیب خرد باب عشقیت	ای دل بدر دخن و نام دو ابرس
ما قصه سپکند رودار انخواند ایم	از ما بخ حکایت مهر و وفا برس
حافظ رسید بوسم کل معرفت کبوی	در باب نقد وقت و رجون و جواس

### و ایضا

ولا رفیق سفر نخت یکنواست بس	پنم روضه شیراز نیک راست بس
در زمرل جانان سزمن درویش	که سر معنوی و کنج خاقت است بس
بنوای سخن مآلف و عهد یاریم	ز ره روان سز کرده عذر بس
اگر کمین بکشید غمی ز گوشه دل	چرم در که پر مغایان است بس
بصد مطبوعه بنشین و ساغوی	که این قدر ز جهان کس مال و بت بس
ز یادتی مطلب کار بر خود آسان	که شیشه می لعل و بت جوالت بس

فلک بدوم نادان و ده زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش کینست بس
سج و زود گریست حاجت ای حافظ	دعای نیش و در صبح کاست بس

### و ایضا

در عشق کشیده ام که برس	زهر سحری جشیده ام که برس
کشته ام در جهان و کوار	دلبری برگزیده ام که برس
آن جان در صحرای خالی درش	میر و آب دیدم که برس
من بکوش خود از دما نشویش	سخانی شنیده ام که برس
سوی من لب چو نیکوئی که کو	لب لعلی گزیده ام که برس
لی تو در کلبه که ای شیش	ز بهای کشیده ام که برس
بجو حافظ عیب در عشق	بنای کشیده ام که برس

### و ایضا

دارم از زلف سیامت کله چیده ام که برس	که جهان زوشده ام بی سرو سامان
پیک جریحه که از ارپش در پی نیت	ز جانی میکشیم از مردم نادان که برس



بار سایی سلامت موسوم بود و یک	شوه میکند آن کس قنار که بر
کس نماند فدا تر که دل و دین کند	که جانم من ازین رده شیمان که بر
راه از ما سلامت بگذر کنی لعل	دل و دین می برد از بنده بدان که
گفت و گو پایت درین راه که جانم از	هر یکی غبده این کمین آن که بر
گفتم از کوی فلک صورت حالی برسم	گفت آن میکشیم اندر خم جوکان که بر
گشمت زلف بخون کشکستی کشتا	حافظ این قصه در ازیت بقران که بر

وله روح روحی

سکته اری ز گلستان جان ما که بر	زین جن سایه آن سرور و ان مارا بر
من و صحتی اهل ریا دورم باد	از کرانان جان رطل کران مارا بر
قصر فردوس با دشت علی می کشند	ما که ز نیم و کدا دیر معان مارا بر
بنشین بر لب خوی و کدر عسری من	این اشارت ز جهان گذران مارا بر
نقد بازار جهان بگرد از در جهان	که شمار اند پس این سود و زیان مارا بر
یار با ما پست چه حاجت که زیادت طلبم	دولت صحت آن مونس جان مارا بر
از در خویش نه ایای بستم مغریت	که سر کوی تو از کون و مکان مارا بر

حافظ از مشرب قست کله بی انصاف	شیع چون آب و غلماقی روان بر
-------------------------------	-----------------------------

واصیه

در عهد بادشاه خطایش جرم عویش	حافظ ترا پیش شد و منتی پاکدوش
سوفی ز کج صوفیه بابای خم نشیت	تا دید محبت که بسوی شد بدوش
احوال شمع و قاضی و شرب الیهو شان	کردم سو اهل صیحه از پیر میغوش
کشتا که کشتیت سخن کر مجیدی	در کشتن زبان و پرده که داروش
ساقی بهار میر سپه و و چمنی نماد	کندی بکین خون دل آمد جوی خوش
عشقت و منقش و بساط دوز بهار	عذر من چنین و جرم بدین و کرم بسوش
تا جده سبوح شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید ای خم خوش
ای بادشاه صورت مخفی که مثل تو	نا دیده هیچ دیده نشیند هیچ خوش
جندان بیان که خرقه ازرق کند قبول	بخت جانت از فلک پر شده خوش

واصیه

بازای و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین بخت را محرم اسپه از نهان باش
---------------------------------	----------------------------------



زبان باوه که در میگذر عشق فروشنده	ناراد و سیه عنبر بده و کور مضان باش
در فرقه جو آتش زدی ای عارف سالک	جبدی کن در طعنه رندان جهان باش
دلدار که گشتا تو ام دل کمرانیت	کو میرسم اینک بسلاست کمران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل و آبش	ای درج محبت بهمان مهر و شان باش
تا بر دوش از غصه غبار نمی شیند	ای نیل سرشک از غمت نامه روان باش
حافظ که سوس میگذشت جام جهان	کو در نظر آصف حبشید مکان باش

### و ایضا

فکر بلبل آینه است که کل شد یارش	کل در اندیشه که چون عشق بکند دگر
در بای می آن نیت که عاشق می کشند	خواجسته است که باشد غم خد شکار
جای آینه است که خون موج رنجد و لعل	زین نقاب که خرف می شکند باز آرش
بلبل از فیض کل آتوخت سخن ورنه بنو	این همه قول و غول تعبیه در شکارش
آن سحر کرده که صد قافله دل سحر آو	هر کجا میت خدا یا میلاست داورش
اکی در کوچه معشوقه ما میگذری	بر حذر باش که بر می شکند دیوارش
صحت عافیت که ز به خوش افتاد ای دل	جانب یار عزیت فرو کند ارش

صوفی سرخوش ازین دست که گر کرد کلاه	به دو جام در آشته شود دستارش
دل حافظ که به پدیدار تو خوش شد ۱۰۷	ناریز و ز دو صیال است مجو از ارش

### و ایضا

باغبان که بچ روزی صحت کل بادیش	در جای خار بخران صبر بلبل بادیش
ای دل از بند لطفش از بریشانی	مرغ زیر کج چون ام افند تحمل بادیش
با چنین لبت و خشن و انظار بازی حرام	هر که روی همین یا جعد نیل بادیش
زند عالم سوز را با مصیبت پنی جو کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بادیش
تکیه بر تنوی و دانش در طریقت کاف	راه زو که صد سحر دارد تو کل بادیش
نار و زان کس ستانه اش باید کشید	این ل شوری به تا آن جد کاکل بادیش
ساقیا در دوش پ غم غفلت بک	دور چون با عاشقان افند تسلیم بادیش
کیت حافظ تا نتوشد با ده بی آواز	عاشق میسین چه اجندین تجمل بادیش

### و ایضا

بدور لاله قدح کیر و بی ریایی باش	بیوی کل منسی هم صبا می باش
----------------------------------	----------------------------



جو پیر سالک عشق بی حواله کند	بوشن مشط رحمت خدا علیش
نگویمت که همه ساله می پستی کن	سه ماهی خور و نه ماه پارسای باش
کرت سواست که چون جم بر غیب ری	پادشاهم جام جهان نامی باش
جو غنچه که در دستکیت کار جهان	تو بجز باد بهاری که کشای باش
و فاجوی رکن و زین می شنوی	بهره طالب سیرغ و کیمیا باش
مید طاعت یکا ککان شو حافظ	ولی معاشد زندان آشنای باش

### و ایضا

اگر رفیق شینی در پست پناش	حزین جبهه و کربلا و پستان باش
سکج زلف بریشان بست باؤه	پاد تو کل این بسل و کمان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را که رها کن بیا و سلطان باش
تو شمع انجمنی کیز بان و یکدل شو	خیال و کوشش بر روانه من و خدا باش
کرت سواست که با جبهه نشین باشی	نمان رخسار کند جواب جوان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیت	بشیوه نظر از نادان دوران باش
و کربصید حرم تنغ برکش ز نهار	وز آنچه بادل ماکر و ده بشیمان باش

سرخ حافظ و از بس بران مخاطبجو

نرا که گفت که در روی خوب خیرانش

### و ایضا

بر دار من قهر و طافت و شوش	بت سنجین دل سیمین بنا کوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میزیم جوش
نکاری جاسکے زندی کله دار	ظریفی هوشی ترکی قبا بوش
اگر بوسیده کرد و دستخواهم	کرد و مهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم بیرو پت	بر دوشش بر دوشش بر دوشش
جو پیرامن شوم آسوده خاطر	کرش سبوحن قبا کیرم در اشوش
دوای تو دوای تپت حافظ	بب نوشش لب نوشش لب نوشش

### و ایضا

خو ز نات غیم رسید مرده بوش	که دور شاه شجاع است می دیر بوش
شد آنکه اهل نظر بر کنار میرشد	نرا که کوه سخن در دمان و لب خوش
بیانک چنک بگویم بس حکایتها	که از هفتق آن دیک سینه میزد و خوش



شراب خاکی در تن محبت خورده	بر روی رنوشیم و با یک نوشاوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می دزد	امام خواجه که سجاده می کشید بدوش
ولا دلات خیرت کنم براه نجات	کنم بفسق بیانات وز بهر هم فروش
رموز مصلحت ملک خیره و ان دانند	که ای کونیه شینی تو حافظا محوش
محل نور تجلیست رای انور شاه	جو قرب او بطلی در صناعی تیش
بخششای جلالتش سپار و در ضمیر	که پست کوش دشمن محرم پیام سروش

و ایضا

جو بر سبکت صبارت عجز افشاش	به شکسته که بکشت تازه شد جاش
کجا پست منستی تا که نشبح غصه هم	که دل بکشید از روزگار جاش
بر صیبح وفا نامه که بر دبدست	ز خون دیده با بود مهر عنواش
زمانه از ورق کل شال روی تو	دل ز شرم تو در غنچه کرد بهش
تو خسته دشت عشق را که از بدید	تبارک الله ازین ره که نیتیش
بین شکسته پت اخن که می آرد	نشان نویست دل از چه زنجارش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه هم	که داد من ستانم ز کمر و دستاش

حال کعبه مکر عذره روان	که جان زنده ولاخت در سپا پاش
------------------------	------------------------------

و ایضا

خوشا شیر از وضع بی ماس	خداوند آنکه دار از زو اش
ز کنایه دما صد خوش الله	که در خنجر می کشد ز لایش
میان جبهه ابا و مصطفی	عجبه آمیزه آید شمالش
صباران لولی شکسته	جبهه داری که جنت حاش
شیر از آبی و فیض روح ده	بخواه از مردم صاحب کاش
که نام قد مصیبه سی و اینجا	که شیر نماند از دندانش
کنم سپار ازین خوابم خدارا	که دارم عشق خوش باخیش
کران شیرین سپهر غم بریزد	ولا چون شیر مادر کن جلالتش
جرا حافظ جونی سیدی از حجر	بکرده ای شکر ایام و صاش

و ایضا

و لم رمیده شد و غافل من دروش	که آن سکارنی سرشته راجه آمدش
------------------------------	------------------------------



جوید بر سر ایمان خویش می لرزم	که دل ببت گمان ابرویت کاوش
خیال حوصله ببری پریم سیات	جاست در سر این قطره محال آتش
بنازم آن مژده شوخ عافیت کش را	که موج میزند شتاب نوش بر بنش
ز استین طپسان نزار خون چکله	کرم بجز پستی نهند بر دل ریش
بگوی میکده گریان و سر فلکده روم	جرا که شرم می آیدم ز حاصل خوش
ز غم خضر بماند نه ملک اسپندر	نزاع بر سپه دنیای دون مکن ویش
توبنده کله از دوستان مکن یارا	که شرط عشق نباشد شکایت از کم ویش
بدان که ز سپه دست هر که حافظ	خرینه بگفت آوزر کینج قارون مش

و ایضا

دوش تا من گشت بنان کار دانی تیز ترش	از شما بنهان شاید کرد رازی فروش
گشت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع	نخت میکرد جهان مردمان نخت کوش
با دل خوین لب خوین نباید بهو جام	نی کز زخمی رسید آبی جوی اندر خوش
و انکم در داد جای کز خوش بر فلک	زمره در قصاص و بر بطر زمان کشش
کوش کن بنده ای سر و زهر دنیا غم خور	گشت چون در حدیثی که توانی داشت کوش

در حرم عشق توان زد و دم از گشت و گشت	ز آنکه بجمله اعضا جشم باید بود و گشت
در بساط نکته و نمان خود فروشی عیب	باینچ دانسته کوی مرد غافل یا جوش
تا که آتش سازین پرده زنی نشوی	کوش تا محرم نباشد جای پیام سرش
ساقیای ده که رند بیای حافظ کرم	آصف صاحب توان جرم محسوس عیش

و ایضا

شراب تلخ میخوام که مرد افکن زورش	که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و سورش
سماط در دوزخ پرورده از دشت آتش	مذاق حرص از آذین لبت از چوب و آتش
کنند صید برای من چکن جام جم بردار	که من بودم این صحرانه بهر استی کوش
سپاوری که نتوان شد ز کمر آسمان این	بلعب زمره خنکی و مرغ سحر سورش
پا تا در می صافیت راز در بنایم	ز بشرط آنک نمایم کج طبعان دل کوش
نظر کردن بر ویشان نیافتم بزرگی	سیلان جان جستم نظر ما بود باورش
گمان ابروی جانان می چید سر از غلط	و لیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

و ایضا

صوفی کلی بچین و مرقع بخارش	وین ز به خشک را بخی شکوارش
----------------------------	----------------------------



طامات زرق دره اسنک چکنه	شبح و طلیسان بی و میکش
زهر کران با جو ندمیان منجند	در حلقه جن نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زوای میر عاشقان	خون مرا بجاه ز نخذ ان یار بخش
یار بوقت کل کنه بنده عفو کن	وین جبر ابرو بوح یار بخش
ای انکه ره بشر ب مقصود برده	زین بحر قطش بن چاکش
شکرانه را که روی تو چشم بداند	مارا بلطف و عفو خداوند کار بخش
ساقی حوشاه نوش کنه یاد صبح	کو جام زر بجا فط شب زنده دار بخش

وایسته

مجمع غولی و لطیف رخ میجویش	لیکش مر و وفایت خدا یار بخش
یار من شاه و وطن است و بیازی روزی	بکش زارم و در شرع نباشد کنش
من همان به که از و نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیدست و ندادش
چاره پیاله بی جا بک و موزون دارم	که بجان حلقه بکوش است به جاردش
بوی شیر از لب همچون شکرش آید	که چه خون میچکد از شیو چشمش
یار دله از من ارقب بد بنیان شکنه	بر و زود بجان داری خود بادش

در پی ان کل نورسته دل مایارب	خود بگاشد که ندیدم درین جوش
جان شکرانه کم صرف که انانه در	صدف دیده حافظ بود اراکنش

وایسته

ما از نوده ایم درین شربت جوش	پرون کشید باید ازین طرخت جوش
از بک دست میگزیم و آه میشم	آتش زدم جو کل بتن لخت جوش
دو شتم ز بلبل جوش که می رود	کل گوش پس کرده ز شاخ جوش
ای دل صبورش که آن یارند خوی	بسیار تند روی نشیند ز جوش
خوای سخت و پست جهان تو بگذرد	بگذر ز عدست و سخنانی سخت جوش
که موج خیز خادش بر بر فلک برود	عارف باب ترکند زخت و جوش
ای حافظ ار مرا همیشه می ام	جبهید نیز دور نماندنی تحت جوش

وایسته

ماتنی از گوشه میخانه دوش	کنت بوشند کنه می بوش
لفظ الهی کند کار خویش	مژده رحمت بر سپاند سرش



فصل خدا پشته از بزم پایت	نگنه سر بسته جگه خوش
این خرد خام بمحینه بر	تای لعل آوردش خون خوش
کرجه وصالش نه بلوش دهند	ان قدر ای دل که توانی بلوش
کوشش من و حلفت کیسوی یه	روی من و خاک در می فروش
زندی حافظه نکما بیت صعب	با کرم باد شه عیب پوش
ای ملک العرش مرادش بده	وز خط چشم بدش در کوش

واصفیه

ای سر شکل تو مطبوع و همه جای خوش	دل از غشوه شیرین شکر خای خوش
بجو کلبرک طری جمله وجود تو لطیف	بجو سپردن خلد سر ابای خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و حال تو	چشم و از روی تو زیاده بالای خوش
هم کلستان خیالم ز تو بر نش و کار	هم شام و دم از زلف سمن سبای خوش
در عشق ز نیلاب فاصد خط پست	کرده ام خاطر خود را بجا شای خوش
بش چشم تو بزم که بعد بیماری	میکنند درم از رخ زیبای خوش
در پیا بان طرب کرجه زمر سو خط پست	میرد و حافظ پیدل بتولای خوش

وله ایضاً

کنار آب و بای پد طبع شر و یاری خوش	معاشره و لیری شیرین و ساقی کلند اری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل ای	کو ارا با دوت این عشرت که داری و در کار ی
هر آنکس که بر خاطر عشق لیری باری	سبندی کو بر پیش نه که دارد کار و باری
عروس طبع را ز یوز ز بکر فکر می بندم	بود کوشش ایام بدست افتد سکاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد و شدنی	که متبای و لود و رست و طرف لاله زاری
می در کانه جثبت ساقی را بنا میرد	که مستی میکند با عقل و می و در خجاری خوش
بغبت عمر شد حافظ پیا با ما میخانه	که شکو لان خوش باشت پیا موز کای

واصفیه

یارب ان تو کل خند ان که بیهوش	می سبارم بتو از چشم چید و چشمش
کرجه از کوی و فاکشت بعد مر حله	دور باد افت دور فلک از جان و تنش
که بر منزل پسلی سی ای باد صبا	چشم و ادم که سلامی برسانی ز منش
باب و نافه کشایی کن از ان زلف سیاه	جای و لهای عزیزت بهم بر منش
کو دلم حق و فابر خط و حالت دارد	محترم دارد در ان طره غنیه شکنش



در مقامی که بیا دل او می کشند	سند آیت که باشد خبر از خوشنیش
عوض و مال از در میخانه شاید اندوخت	هر که این آب خورد زنت بدر فکانش

و ایضا

نیت کس را ز کند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق میکن و نرسد قصاص
عاشق سوخته دل تا به پیایان فنا	زود در حرم دل نشود خاص الخاص
تا که غمزه تو دیت بر درار پستم	حاجب ابروی تو بر دگر و از وقتا
جان پستم بمیان شمع صفت از سر دو	کردم ایشارتن خویش ز روی اخلاص
بواداری و شاد و جو پر و اندوخت	تا نسوزی تو نیای ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاک که من	از خالص کند از جند بود و مجور خاص
اتش در دل ویرانه ما افکندی	که سوای تو جو کردیم مهربت رفاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام	حافظا کو هر یکدانه زده جز خواص

و ایضا

چون جمال تو جان چکه گرفت طول و عرض	شمس با بوی بس تومی فتد از سما بارض
------------------------------------	------------------------------------

دیدن حسن و عارضت بر همه خلق و است	سجده در که تو بر جلد ملائکت وض
از به مایه پست میس خور بجایم اسپاس	همچو زمین بنشین پست زیر بار قرض
بر سه نخاک بای و دست کجا و دست	قصه شوق حافظا باور سازد بعض

و ایضا

که در رخ نیکار من یابوشت دور خط	ماه ز آفتاب او پست فدا ده در غلط
در موس لبش که او ز آب حیات شیرست	کشته ز دیدم روان چشمه آب همچو شط
که بهوات میکشتم کرد شمال جان دل	کاه و آب میکشتم آتش عشق تو جوی بط
که بغلامی خودم شاه قبول میکنند	تا مبارکی دهد بنده به بندگیش خط
آب حیوة حافظا کشته خجل ز نام تو	کس بهوای عشق و شوکت ازین خط

و ایضا

ز چشم بد رخ خوب ترا خد حافظ	که کرد جمله نکوست بجای حافظ
پاکه نوبت صلح است و دوستی وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
زلفت و بند بمان دل میند و جان مسبار	اگر بستی ازین دام و این حافظ



جوداری از غلیات نویدار بخوان  
که شرفت و رخ شمع جانها را

## وایضاً

دروغای عشق تو مشهور خوانم ی جمال عالم آرای تو روز من شبت بر فرازم کن شبی از وصل خود دان شب رو دخواهم می ایچشم خور پرت رشته صبرم بعباض غمت بریده شد در میان آب و آتش بنجاق سرگرم گریت اشک کلکوم نبودم که مژ کوه صبرم نرم شد چون موم در دشت همچو صبحم کنیت بافت با دیدار تو در شب جوان مرا پروانه وصلی فرو	شب نشین کوی سربازان درندام با کمال چسبن تو در عین تقاضا جوشم تا منور گردد از دیدارت ایوانم اگر در بیماری هستم تو گریام جوشم منچنان بر آتش مهر تو خندام جوشم این دل زار ز آتشک بارانم جوشم کی شدی روشن بکیتی زار بنهام جوشم تا در آب و آتش غمت گذارام جوشم جود بناد بر آتاجان افشام جوشم ورنه از دودت جهانی را بسوزام جوشم
---	--

آتش مهر ترا حفظ عجب در گرفت  
آتش دل که آب دیده بشام جوشم

بامدادان که ز خلوت کانه ابداع بر شد آینه از حیب افق صبح و دران در زوایای طربخانه حبشید فلک وضع دوران نکر و ساغ غمت بریز جنگ در غلغلای کجاست منکر طره شایه دنیا به بندیت و ور عمر خیره و طلب از نفع جهان میطلبی منظر لطف آزل روشنی چشم امل	شمع خاور فلکند بر سطراف شمع نباید رخ کیتی هزاران انواع از غنوم ساز کند زمره با سنگ سماع که بهر حال همین است بین و ضاع جام در قهقهه گوید که کجا شد سماع خازقان بر سران شسته نچویند ترا که و جزویت عطش و گریه سماع جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
--	--

## وله قدیس سره

قسم محبت جاه و جلالش شجاع شرب خاکیم بس می معانه پزار خدا را میم شست و شوی فرقه کیند پاکه رقص کنان میرو و نیاله چکن بعاشان نظری کن بشکر آن رحمت	که نیت با کیم از بهر مال و جاه نزع که بر سر دیده تویی گشتم خطی زوداع که من می شنوم بوی خیر ازین اوضاع که کسی رخصیه ندمودی ستماع سماع که نیت بد تو کسی را هیچ نوع نزع
--	--



فیض جبهه جالم کوشنم ایم و لیک	نیکینم و سیری بنید سیم صدراع
بزمی خود ایام و غیر از نیم نیت	کجا روم تجارت بدین کساد شاع
جبین و چپس حافظه اجد اکمناد	ز خاک بار که کبریا یث شجاع
پاری که جو خورشید شعله افروزد	رسد بکلبه درویش نیز فیض شاع
صراحی و حرنی بسم زد و نباش	که غیر ازین همه اسباب تفرقه شاع
بر و ادب بجای بدل کن این خرقه	که من غلام مطیعم نه بادشاه مطاع
زم مسجد بخوابت و فرستد عشق	جریب باد رسید ای فقیه بودا ع
زده حافظ و طامات اول شدم	بسا زود و غلطان من سیر و دسما ع

و ایضا

نیم بوی ریاحین دی شدم در باغ	که تا جو بلبل سپل کنم علاج دبا ع
بچپس کل سوپری کناه می کردم	که بود در شب تاری و شنی جو ع
جان بچس و جوانی خوشین معزور	که داشت از دل بلبل نزار کونه فرا ع
کشا در کس رغا و دید از حیرت	ماده لاله بود ای و نهان صدوا ع
زبان کشیده جوینی ببرزش سوسن	دمان کشته شایق جو مردم اینا ع

یکی جوباده برستان صراحی اندر دست	یکی خوشای شستان بکف گرفته ایام
نشاط روز جوانی جو کل غنیت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

و ایضا

طالع اگر دود و دامنش آورم	که کبش زنی طب در بکشد ز شرف
جذب باز پرورم مرتبان سپیدل	یا و پدر نمی کنند این سپدان ناخلف
طرف گرم در کس نبت این دل امید	که چه سخن است بر دقیقه من بهر طرف
ابروی دوست کی شود پستکش خیال	کس نیست دست ازین گمان تیرم را در چ
نخیزند زاده ان نفس کوان و لائل	سیت ریاست محبت باد و بخور لا تخلف
من خیالی ز راهی کوشش و طرکه	مغنیه ز هر طرف میرندم بچک و د
از خم ابروی تو ام سیج کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
صوفی شرمین که چون لاله شبیه میورد	پاروشش در از باد ان و ان شعلن
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق	برده رنمت شود بیت شحمه نجف

و ایضا

زبان خانه نه ارد و سپان افاق	و کر نه شرح دم تا بود اسپان افاق
------------------------------	----------------------------------



رفیق خیل خایم و معنان شکست کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی فلک مگر جوهرم دایم چه عیش درین مدت عدم که بر امید و عهد بسی ماند که کشتی عمر غرقه شود چگونه دعوی وصلت کنم بجان که ست ز سوز شوق دلم شد کباب و درازیا بیای شوق کرا این ره بسر شدی حافظ	وین شمع بجان و دم و این ذوق قباد و ذوق صبرم ز باد بانی بیت کردن شوقم برین بانی بوحیت مرغ دلم پرورش بانی ز موج شوق تو در بحر بیکرانی تم کپسل تضاد دلم صنان و اق مدام خون جگر میخیزم ز رخا بدست بحر ندادی کسی عیان و اق
--	--

### وایچه

تمام این دمی عیش و رفیق شوق جهان و کار جهان جمله سیج و سحر بجاست اهل دلی تا کند دلات خیر چاکه تو به ز روی نکار و خند جام ملاحظی که ترا در چه زخند است	کرت مدام میر شود زنی توفیق ترا دبار من بخت کرده ام تحق که مابودت نزدیم ره طبع سیر حکایتی که عیش نشیکند تصدق بگفته آن رسد صد هزار فکر عمیق
---	---

بجانی رود و صفت شمع غایت عمر اگر بیک عقیق است اشک من عجب درین دور که تا این زمان ندانم اگر چه موی میانت بکون نمی سپند نخند و گشت که حافظ غلام طبع	که در کین گنج غمزد قاطع سیر که نه خاتم بلع و نیست سبوح عقیق که گنیمای سعادت رفیق بود رفیق خوش است خاطر از فکر این خیال سپین که تا به عدم می کشد تحقیق
---	---

### وایچه

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک برو بهر چه تو داری بخور درین محو خاک بانی تو ای سر و نماز پرور من به دوزخی چه بستی چه آدنی چه ملک مستند فلک راه دیرش بهت فرب و خضر ز طره میزند عقل براه میگرد حافظ خوش از جهان بضرب سیف کشتی حیوانا ابد	دران کنا که نفعی رسد میزجه باک که نه درین زنده روزگار تیغ هلاک که روز واقعه پا و اکیرم از رخا بندب کینه طریقت اسپاک جان بست که ره نیت زیر دام بیاد تا بیامت خواب طارم تاک و عای اهل دلت بباد نس دل پاک بان روحی قد طاب ان یکون فداک
---	--



وایستاله

ای دل ریش را بر لب تو حق ملک	حق نکه دار که من سپردم آن ملک
تویی آن کو با کسین که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل پیش ملک
در خلوص منت از پیش کسی تجربه کن	کس عیار ز رخا لیس نشنا پس چو بچک
کشته بودی شوم ست و دو بیت بزم	و عده از حد شد و مانده و دیدم
کجا بسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهنش شیش منید از بشک
جرخ بر سم زخم از غیر مرادم کرد	من نه آنم که زبوی کتم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویش نکه اری رازی	ای وقت از تر او یکد و قدم دورک

وایستاله

مزار دشمن اری کنند قصه هلاک	کرم بود دوستی از دشمنان ارم پاک
مرا پس وصال تو زندمیدارد	و کز نه صدرم از جرات هم هلاک
عنان میچ که گرمیزی بشیرم	پیر شوم من و پست نه ارم از
نفس نفس اگر از باد شوم بوی	زمان زمان جو کل از غم گم کریان
رو و خواب دو چشم از خیال تو بیا	بود صبور دل اندر ذوق تو خاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرم	و اگر تو زمره سپی به که دیگری تریاک
ترا چنانک تو می سر کس کجا بیند	بدر پیش خود هر کسی کند ادراک
بجشم خلق سحر از آن زمان شود حافظ	که در نه تو ندر روی سکت بر خاک

وایستاله

اگر بگوی تو باشد در مجال وصول	رسد به دولت وصل تو کار من باصول
قرار بر دامن آن دو کشتن عنا	فراخ بر دامن آن دو ز کج کج
جوار خواهر مهر تو صیتی دارد	بود ز رنگ حوادث مرا صیتول
من شکسته به حال زنده کی بایم	در آن نفس که به تن غمت شوم مستول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بخت	که طاعت من پیدل نمی شود و مبتول
جو بر در تو من نه نوای نه زور	هیج باب ندارم ره خویش و دخول
کجا روم پس کنم چون زیم چه چاره کنم	که گشاده ام ز غم و جور زور کارمول
خرا بر زول من غم تو جانی یافت	که یافت در دل تنگم قرارگاه نزول

بر دوش پاز و خوش کج حافظ  
رموز عشق کن فاس شش اهل عقول



بعد کل شدم از توبه شراب نخل	که کس مباد ز کردار ماصوب نخل
صلح نامه دادم ریت من ریخت	نیم رنشا به وسایح بچ نخل
بود که باز نرسید کینه ز خلق کریم	که از سوال طویم و از جواب نخل
جرا بزیرب جام زمر خند زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل
رخ از جناب تو عمر ریت تا شافتم	نیم پاری تو فیک از جناب نخل
ز خون که رفت شب دوش از سر اچشم	شدیم در نظره روان خواب نخل
روایت کنست ار کند در شمس	که شد رشیوه ان چشم بر عتاب نخل
تو خوب روی تری ز افاب و لطف خدا	که نیستم ز تو در روی فتاب نخل
جناب ظلمت از ان جت اب خضر که	ز طبع حافظه ان شعر همچو آب نخل

وایضاً

خوش خیر باشی ای نسیم شمال	که بمایر سے زمان وصال
پسلی و من بنی سپلم	این سیر انسا و کین انجال
عصه بز مکاه خالی مانده	از مر نیان در ظل لامال
عنه الله اربعه عافیه	فاسیلوا حاننا عن الاطلال

سایه فکند حالیا شب سحر	تا چه باز ند شب روان خیال
ترک ماسوی پس نمی کرد	آه ازین کینه بنای و جاده و جلال
نه جمال الکمال ثلث منی	صرف الله عنک عین کمال
یا برید آتخمی حاک الله	مر جبار جبار تعال تعال
حافظه عشق و صابری تا چند	ناله عاشقان شست بنال

وایضاً

دارای جان نضرة چین و کامل	بچی منظره ملک عالم عادل
ای در که اسلام بنا نه تو کشوده	بر روی جان روزنه بام و در دل
خوشید جوان حال سیه دید بدل	ای کاشک من بودی آن بنده مقبل
شام فلک از بزم تو در رقص سما	دست طب از دامن این مزه کپسل
می نوش و جهان بخش که از لک کند	شد کردن بد خواه گرفتار سناسل
دور منگی یک ربه بر منج عدلت	از بهر معشیت کن اندیشه باطل

حافظه مسلم شاه جهان قسم زرق است

م خوش باشش که ظالم بنه و راه بمنزل



وایضاً

ره دوان را عشق بپاشد لیل	آب چشم اندر ریش کردم سپیل
موج اسبک ماک آرد در چپاب	ضلعی فی العشق من بیدی پیل
لای و مطرب بنزد وسم مخوان	راحتی فی الراح لانی السلسیل
اتش روی بتان در خود نرن	یار آتش خوش کدز سمجون خلیل
پایه بر خود که مقصد کم کنی	پایه پا اندرین ره بی دلیل
یار سوم پیل با بنی یاد گیر	یاد و مند و ستان با یاد پیل
یکمکش رچهره نیل عاشقی	یا فو بر جابه تقوی به نیل
حافظا که معنی داری پنا	ورنه دعوی شیب بی قال و قیل

وایضاً

شمت روح و داد و شمت بروی وصال	پاکه بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادی با کمال الحقیقت فن منزل	که نیت صبر جمیل در اشتیاق حال
سکایت شب جبران تو که آتش	بشکر آنکه بر افکند پرده روبر وصال
جو یاز بر سر صلیبت و عذر میخواه	توان گذشت ز جور رقیب در حال

ملال مصیحتی مانم از جانان	که کس بجد نماید ز جان شلال
پاکه پرده کلز نیست کاری شتم	کشیده ایم تحریر کارگاه خیال
بخز خیال دمان تو نیست در دل	که کس مباد جو من در پی خیال کمال
قیل عشق تو شد حافظ غریب لی	بخاک که نری کنی خون مات جلال

وایضاً

هر نکته که گفتم در وصف اشغال	هر کوشید که شایده در قایل
تحصیل عشق در ندی آیان نمود	و آخر سوخت جانم در کسب این فضا
حلاج رسید و از این نکته می آید	کز شافعی بر رسید امثال این مسایل
دل داده ام پیاری شوی تنیه کاه	مرصیت آلتجا یا محمود انجیایل
در عین کوشه گیری چشم ز پناه	اکنون شدم حوستان را بر روی تو مایل
از آب دیده صوره طوفان نوح	وز لوح سینه نشست مرکز نکست زایل
کشتی که کی بخشش بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که بود جان در مایل

ای دوست دیت حافظ تقوید چشم چمنیت  
آیا بود که منم در کردنت حایل



آنکه پامال حبش کرد و خاک را	خاک می بوسم و عذر قدش میجویم
من دادم که بخور از تو بنام حاشا	چاکر معیتش و بنده و لقا
بسته ام در خم کیسوی تو امید از	آن مباد اگر کند دست طلبت
زده خاکم و در کوی تو دم وقت حاشا	ترسم ای دوست که بادی بر دماگام
پرنیایه سر جام جهان نیم داد	و اندران آینه ارچین کرد اگام
صوفی صومعه عالم قدسیم بیکین	حالا در معانت حوالت کاتم
با من راه نشین خیر و مسکد پای	تا در آن حلقه به پیشی چه صاحب جام
خوشم آمد که سحر سپهر و خاور بکنیت	باسمه باد شسته بنده تورا شام
مست بکشدستی و از حافظت ایستاده	اگر دامن حسن تو بگیرد آم

و ایضا

بکه ارتابش راع میباید بگذریم	که بهر جریحه محتاج این دیم
روز نخست چون دم رندی دیم و عشق	شرط آن بود که جز این شو و پیرم
جایی تحت و سبدم میرو و بیا	که غم خوریم خوش نبود که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان ما	از خاک کوی دوست بهر دوس نکوریم

تا بود که دست در کمر او توان زد	در خون دل نشسته جویا قوت اجریم
از جرحه تو خاک زمین در و لعل	چایزه تا که بمش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت در صحنه	ما نیز هم نشسته و پستی را وریم
ز آن شتر که عمر کرد انما به بگذرد	بکه ارتابا متابل روی تو بگذریم
حافظ خور و بکنکره کاخ صلیت	با خاک آستانه این ره بریم

و ایضا

ببینیم که شد دستش بکیریم	و کتریم و ز دست بگذریم
کمان ابروی مارا کو بر تیر	که بش دهن و بازو بش میریم
غم گشتی که از پام در آوردم	بخرسا غم که باشد دست گیرم
برای آفتاب صبح امید	که در دوت شب جوان سیرم
بنمایدم ریسای نیر و تاب	یک جرحه جوانم کن پریم
بکیسوی تو خوردم و دوش بکنم	که من از بای سپه بکنیم
جو طندان تا یکی زاهد فری	بسیبستان دشنه و شیم
بسوز این خورشید تنوی جو	که کراتش شود روی بکنیم



وایست

بازای ساقیا که سوخواه خدمتیم	شایندگی و دعاگوی دوستیم
نیانجا که فیض عام سعادت فروخت	پروین شدن مای ظلمات حیرتم
چشم کن ز زندگی بدنامی حکیم	کین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
می ده که عاشق نه بکسبت اختیار	این موبست رسید ز دیوان قسمتم
مر حبه غری که کس نام بعد همت	کراش نای عشق تو ام ز اهل دهم
در یاکوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خسته مدد ده بهتم
من کرد وطن سترگ ندیدم بهر خوش	در عشق دیدن تو سوخواه غریتم
کردم زنی ز طس جانان سورت	فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تیر نطنه تا بلبوس شوش	آورد و کشیده و موقوف و صتم
حافظ بهش چشم تو خواهر سپرد جان	در این خیالم از بد عسر معلوم

وایست

پاکل افشایم می در سپاغانم	فلک است بکافیم و طرح نو درایم
برغم شکر انگیزد که خوشایانم	من و ساقی بر تو ماریم و نیا دینم

شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح  
بود دستیت رود خوش که بوی خوش  
صبا خاک وجود ما بان عالی جلال  
کی از عقل لافیک کی طاعت می آید  
بشت بدن اگر خواسی پایا با میخانه  
غزل خوانی و خوش خوانی می در زنده در

نیم عطسه کرد از اسکر در مجراند ازیم  
کرد پست و شایخ خوانیم و پاکوبان اندازیم  
بود کان شاه ترکان از نظر منظر اندازیم  
پاکین و اوریا را به پیش و اوراندازیم  
که از بای خست کیم کوض کوثر اندازیم  
پا حافظ که ما خود را بکلیک و کیم اندازیم

وله قدس

بار ما کنت ام و بار در کیوم  
در بس آینه طوطی خنتم داشته اند  
من اگر خارم اگر گل جن آرا میست  
دوستان عیب من دل حیران کنیده  
کر چه با دل طبع من کلک و عیبست  
خنده و کرایه عشاق جای در کست  
زاهم کنت که حافظ را میخانه پیوست

که من کم شده این ره نه بخودی پیم  
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم  
که از آن دست که می پرده دم رویم  
کوسری دارم و صاحب نظری جویم  
کمکم عیب که نورنگ ریای شویم  
می سرایم شب و وقت سحر می گویم  
کوکن عیب که من مشک خن می گویم



و ایضا له	
بشری اذ االله له حلت بنی سلم	نه چه معرفت غایه انفسم
آن خوش خبر کجاست که این فتح و مژده را	تا جان فشانش چو زرویم در قدم
از بازگشت شاه به خوش طر و شکست	آمنک خشم او بر سر پادشاهم
پیمان شکن مرا اینه کرد و شکسته حال	ان الملک عند ملک النبی دم
میجت از سحاب اهل رحمتی و لیک	خرداید پیش معاینه پروان ندادم
در بند غم قباد و دل من بستر گشت	الان قد ندمت و ما یبغی الذم
و ایضا له	
بغیر از آنکه بشدین و دواشستم	پاکبو که عشت به طرف برستم
که چه خرم غم غم تو دوا و بیاد	بجاک پای عزیت که عهد شکستم
جودزه که چه خیرم و کجاست عشق	که در سوای خت چون بستر پستم
پار باد که عمریت تا من از سر امن	کنج عافیت از بر عیش و شستم
اگر زدم شیارای بصیحت کو	سخن بجاک منیکن چرا که من پستم
چگونه سر ز خالت بر آوزم بر دوش	که خدمتی پسند ایر نیاید از پستم

و ایضا له	
بسیخت حافظ و آن یار و کنوار	اگر میشم پستم که خاطرش چستم
و ایضا له	
جل سالی پیش رفت که من لاف میرم	کز چاکران پسر معان کترین منم
مرکز پمن عا طت پر می فروشم	ساعتش نشد ز می صاف روشم
در جا عشق و دولت رند ان کباز	پوسته صد رسید که بود می کنم
در حق من برود کشته طن به سیر	کالوده کشت خود ولی پاک دامنم
شبه از دیت باد شمش این چه حاجت	کز باید برده اند موای شیمم
حیثیت بیل جمن اکنون درین قمن	با این سان رطب خاشاک سو پستم
آب و هوای رن عجب سنده پر پست	کو عندی که خمیه ازین خاک بر گستم
حافظ بریز خرقة قدح تا بکی کشته	در بزم خواجه پرده رکارت بر افکشم
تور از نه خسته که در من ریزید فضل	شربت مواهب او طوق کردم
و ایضا له	
من نه آن زندهم که ترک شاه سو گتم	محبت داند که من این کار نمیکشتم



من که غیب تو به کاران کرده باشم بارها	تو بیا در وقت گل دیوانه باشم که کنم
خون صبا مجموع کل آباب لطف شیت	کج دلم خوان کر نظر بر صفت دفتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیت چند اعتبار	عهد با پیاپی بندم شرط باد لیر کنم
وقت گل کوئی ز اید شوخشم و سر و دل	بیروم نامشورت باشا پادشاه کنم
عشق در دانه نیت من غواص دریا	سرفرو بردم در انجا تا کجا سر کنم
من که از یاقوت و از لعل اشک ارم کنجا	کلی طمع در فیض غورشید بند اختر کنم
لا رسا گیر و کنس است و بر نام من	داوری ارم بی یارب کرا داور کنم
عاشا ز اگر در آتش می سپند دلف دوست	شک چشم کر نظر در چشم کوشه کنم
کرچه کرد آلود قدم شرم باد از بزم	کر باب جمعه خورشید دامن کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب	تماز اشک حوشین را مت پر زرد گوهر کنم
دوش ملت عشوه میداد حافظ را و	من نه انم کردی این پنا با داور کنم

وله بعد بعفوانه

جوزا سحر نناد حایل برابرم	عیسی غلام شایم سو کند بخورم
ساقی نیا که از مدد بخت کار پیاز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر

جای بد که باز بادی روی شاه	پرانه سر سوای جوانیت در سرم
را هم من بوصف زلال خضه که من	از جام شاه جرعه شش حوض کوثرم
شاه من از بعش رسام سریر فصل	ملوک این خاتم و سکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم نه ارسال	که ترک آن بخورد کند طبع خود کرم
ور با ورت نمی شود ارنبه این پیش	از نشه کمال دلیلی سپا ورم

کر بر کنم دل از تو بردارم از بوسه  
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

مصور بن محمد عازیت عز من	وز این خجسته نام بر اعدا مطهرم
کردون جو کرد نظم بر یابانام	من نظم در چپه انکمن از که کمترم
عهد آیت من به با عشق شاه بود	وز شاه را در عزمین شیوه بگذرم
شامین صفت جو طوطه بشیدم ز دشت شاه	کی باشد اتساعت بصید کبوترم
ای شاه شیه کیر چه کم کردد ار شود	در سایه تو ملک و اعانت میسر م
بال و پری نه ارم و این طرفه تر که نیست	غیر از سوای منزل سیمغ در سرم
شوم بین مدح تو صد ملک دل کشاد	کو کی تیغ نیت زبان سخن درم
بر کلشنی که بکشد شتم جو باد صبح	نه عشق سر و بود نه ذوق صنوبرم



بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو	دادند ساقیان طرب یکدو غم
مستی آب کرم غب وضع بندیت	من سال خورد سپهر خرابات پرورم
بایر اختر و فلکم و اوری بشت	انصاف شاه باد در قیصر یورم
شکر خد اک باز درین اوج بارگاه	طافش عیش می شنود صوت شهرم
نام ز کارخانه عشاق محو باد	گر جز محبت تو بود شغل دیکم
بیل لاس پد بصد دلم حمله کرد	گر لا غم و کر نه شکار غضنم
ای عاشان روی تو از ذره پشته	من کی پس بوصل تو کرد ذره کثرم
بنامی که نکر چمن رخ تو کیت	تا دیدش بکز لک غیرت آورم
بر من قناد سایه خورشید سلطنت	اکنون فراغت رخورشید خادم
مقصود این معامله باز از تیر بیت	نه جلو میروشم و نه عشو میخرم

واصفیه

حالی مصلحت وقت در ان می بینم	که گشتم رخت میخانه و خوش شینم
جام می پسدم و از اهل یاد و رثوم	یعنی از خلق جهان پاک دل بگریزم
بر دلم کرد پستماست خد ایام پسند	که مگذر شود آینه مهر آیینم

جز خیر حاجی و کتابم نبود یار تویم	تا حریان دغار از جهان کم بینم
سر باز ادکی از خلق برارم چون سرو	کرده دیت که دامن جهان در چینم
بکس در غرقه آلوده زدم لاف صیلا	شرس پارخ ساسته می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او سیاهات	در این بار کران نیت تن مسکینم
بند اصبت غمدم دلم آزرده مدار	که اگر دم زخم از چرخ بخواه کینم
من اگر زنده خواباتم اگر حافظ شد	این شاعرم که می سپنه و کثر زینم

واصفیه

حاشا که مرغی پس کل ترک می کنم	من لاف عقل منیم این کار کی کنم
مطرب بکجاست تا همه محمول به علم	در کار با یک بر ربط و آوازی کنم
از قال و قیل در سپه خالادم گرفت	بچند نیز خدمت معشوق می کنم
کی بود در زمانه وفا جامی پیار	تا من حکایت جم و کادوس کی کنم
از نامه سیاه ترسم که روز شبر	با فیض لطف تو صد ازین می کنم
کوچک صبح تا کلهای شب فراق	با آن خسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بجا فطرسه دست	روزی رخسار به پشم و تسلیم می کنم



چرا نه در پی غم دیار خود باشم	چرا نه خاک سرگویی یار خود باشم
غم غمی و غیبت جور غمی باشم	بشنه خود ز دم و شنه یار خود باشم
ز محرمان سرار پوده وصال شوم	ز بندگان چند اوند کار خود باشم
جو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه بشن کار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی و رندی بود	وگر بگو ششم و مشغول کار خود باشم
ز دست نخت کران خواب و کاری سنان	کرم بود کله راز و دار خود باشم
مگر که لطف ازل رسمن شود حافظ	وگر نه تا باید شراب یار خود باشم

### وایضاً

خیال روی تو چون بکده زنگش چشم	دل از پی نظره آید بسوی روزن چشم
نراتی کجیه کبک منظری نمی پسندم	سهم ز عالم و این شمعین چشم
سحر سرکش روانم سز خرابی داشت	کرم نه خون سحر سحر کف دامن چشم
نخت روز که دیدم رخ تو دل سکنت	اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
بسوی مرده وصل تو تا حشرش و دوش	براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردی که دل در دهنده حافظ را	ز نینا و کثرکان مردم افکن چشم
------------------------------	-------------------------------

### وایضاً

ما ز یاران چشم یار می شستم	خود غلط بود آنچه ما بنداشتم
تا درخت دوستی کی برده بود	حالیار قسم و تمنی کاشتم
نکته رفت و حکایت کن نکرد	جانب حمت فرد نکداشتم
گفت و گو آیین درویشان نمود	ورنه با تو ما چرا ما داشتم
شیوه جفت فریب جنگ داشتم	ما داشتم وصل و صلا کاشتم
گفت خود دادی مبادل حافظا	ما محصل ربکی نکاشتم

### وایضاً

خیز تا از در میخانه کشت دی طلسم	بر در دوست نشینم و مرادی طلسم
زاد راه حسرم وصل نه ایلم مگر	بکده ایی ز در میکه زادی طلسم
اسک الوده ما کر چه روانیت و لیک	برسات سوی او باک نهادی طلسم
لذت دماغ غمت بر دل ما باد جوام	اگر از جوهر غم عشق تو دادی طلسم



شط خال تو بر لوح صبر نتوان زد	مگر از مردک دیده مدادی طلسم
عشو از لب شیرین تو دل خواست بجا	بشکر خنده لب کنت مرادی طلسم
تا بود نشسته عطش دل سپودارده را	از خط غایبه پای تو بجا دی طلسم
چون غمت را نتوان یافت مکر و دل	با بایست غمت خاطر سادی طلسم
بر زور مدبر سپه تا جند نشستی حافظ	خیز تا از دور میخانه کشادی طلسم

### واپسگاله

خرم از روز کرین مندی ویرانم	راحت جان طلسم وز پیرانم
دل از وحشت زندان بکند گرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمانم
تا زبانه از جوغم حال گرانبارانست	پار سایان مددی تا خوش و آسایانم
کمره دانم که بجای نبرد راه غریب	من بوی سر آن زلف بریشانم
دوره ابو جلقم کر بزم باید رفت	با دل زخم کش و دیده گریانم
نذر کردم که اگر عسره دهد مصلحت من	تا در میکده شادان غوغایانم
به اداری و ذره صیانت رفیقان	تا لب چشمه خورشید درخشانم
در جو حافظ بزم ره زیبا بایانم	مهر گوشت آصف دورانم

### واپسگاله

دیدار شد میر و بوس و کنارم	از بخت شکر دارم و از زور کارم
زاد بر بود که طالع اگر طالع نیست	جام دبت باشد و زلف بکارم
آن شد که چشم به کران بود کرین	خیم از میان برقت و بر شک از کنارم
با عیب کس بر ندی و پستی بشکستم	معل بان خوشت و می شکو ارم
خاطر دبت تفرقه دادن در ریت	مجدد بخواجه و میراجی پارم
ای دل بیارتی دمت محبت نماید	وز می جان پرست دبت میکارم
بر خاکیان عشق نشان جریعت	تا خاک لعل کون شود و مشکبارم
چون کایان جلد نبوی تو زنده اند	ای ابرطف بر من خاکی بیارم
چون آبروی لاله و گل فیض لطف	ای افتاب سایه ز ما بردارم
حافظ امیر زلف تو شد از خدا بر	وز انتصاف آصف جم اقدارم
بر مان ملک و دین که ز دست و زار	ایام گل مین شد و دریا سیارم
بر یاد رای او آسمان صبح	جان میکند فدای او کواکب شارم
کوی زمین ربوده جوکان عدل	دین بر شید و کنبه نیلی چهارم
غم سبک عنان تو در جنبش آورد	این باید از مرکز عالی حصارم



تا از نیل فلک و جزو دور او	تبدیل سال ما به چهره ان و بار هم
خالی مباد کلاه جلالت ز پیروران	وز ساقیان سپردند کلعه دار هم

### و ایضا

دو سپاه وقت کل آن بر که بفرستیم	سجده بر خاکت بجان میوشیم
نیت در کرم و وقت طرب میکند	چاره آید که سجاده بی بندوشیم
خوش سواست فرح بخش خدایا بدست	ماه روچی برویش گلگون شیم
ارغنون ساز فلک روزن اهل منت	جون ازین غصه نمانیم و جراحوشیم
کل بخش آمد و از می نزدیش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و سوخوشیم
میکنیم از قح لاله شراب مرسوم	چشم بر دود که بی مطب و می شیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در سوخه کل خاموشیم

### و ایضا

در دم از یار بست و در مان نریم	دل فدا می شود و جان نیز هم
این که میگویند آن خسته تر چسبن	یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقتل خون	عذر ایشکت و پنهان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل	کینه زدایم حشر آن نیز هم
شش خاش خون چشم باز ما	استکار اخرویه پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن ترکس ستاره دخت	وان سز زلف بریشان نیز هم
اعتقاد می نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
سر دو عالم یک فروغ روی پشت	گفتت پیدا و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی تر سپیدی پارس	بلکه از ریغوی سلطان نیز هم
محببت داند که حافظ عاشق است	اصیف ملک سلیمان نیز هم

### و ایضا

مانی غمان است دل ز دست دادیم	بمرا عشق و منقش جام داده ایم
بر مایه کان ملامت کشیده ایم	تا کار خود را بروی جان کشاده ایم
ای دل تو دوشش داغ صبوحی کشیده	مان شست یقیم که باد داغ زاده ایم
پرستان ز تو به ما کر طول شد	کو غم صبح کن بپذیر ایستاده ایم



کار از تو میرود نظری ای لعل راه	کافیاف میدیم و ز راه و قیادیم
چون لاله می بیند و قدح در میان	این داغ من که بردی ویران دایم
ما را بسا و طبع مخوان ای قیبه و سن	چون حافظ ارچه محبت بروی دایم
کنش حافظ این همه رنگ و خیال حبت	نقش غلط مخوان که همین لوح دایم

### واصفیه

با برین در نه بی حمت و جا دایم	از بد حادثه ایچاره پنا آیدیم
ره ز منزل عشقم و ز سرحد عدم	آیا بتیلم وجود این همه راه آیدیم
یا چنین کنج که شه خازن او روح آیدیم	بکده ای بد در خانه شه آیدیم
نکدر لطف تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق کنایه آیدیم
آب و میرود ای بر خطا پوش بیار	که بدیوان عمل نامه سیاه آیدیم
حافظ این خرقة بشمیه بند از کما	از بے قافله با آتش آیدیم

### واصفیه

من که باشم که بر افغان طبع خاطر گذرم	طعنهای کسنی ای خاک درت تاج سرم
--------------------------------------	--------------------------------

و کبر انده نوازیت که آموخت بگو	که من این طبع قیسمان تو بر کبر بگو
تمتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که در ازیت ره مقصد و من تو سفرم
ای نسیم حسدی بندگی من بر سپان	کو فراموشش مکن وقت دعای خرم
خرم آرزو ز کرین مرحله بر بندم خست	وز سر کوی تو بر بسند رقیبان خرم
راه خلوت که خاتم نبایا بسازین	من خرم با تو و دیگر غم دنیا خرم
حافظ شاید اگر در طلب کوه و صیل	دیدم دریا کنم از اشک در غوطه خرم
پایه نظم بلندیت و جهان سپرد بگو	تا کند پا دشته بحسب دمان پر خرم

### واصفیه

مرا می پند و در دم زیادت میکنی در دم	ترا می پیم و محرم زیادت می شود در دم
بسام نم نمی پرسد میدانم چه سزای	بر مانم نمی شناسد میدانی مگر در دم
نه رامیت این که اندر زنی مرا بر خاک بکند	که ادبی آرد و باز من برین تا خاک رنم
ندارم دست از دامن بخرد خاک اندم	که بر خاکم روان کردی بگرد دامت کردم
فرو رفت از غم عشت دم دم میدی تا که	و بار از من بر آوردی نمی گوئی آو بر دم
بهرم سبز و صحرایه میگردی روان با	سر شک سرج میگردی روان چهره زدم



شبی در آتبار کی نیست بازی بستم	رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز بستم
کشیدم در جرت ناکاه و شد در کسیت	نمودم بر لب لب را و جانم فدای کردم
تو خوش می باش با حافظ برو کو چشم جان	جو گرمی از تو می بینم چه باک از هم دم

والبیت

مژده وصل تو که گزین جان بر خیزم	طایر قدسیم از دام جان خیزم
بولای تو که که بنده خویشم خوانی	از سپهر خواجگی کون و مکان خیزم
یارب از ابر به ایت برسان باران	بیشتر از آنک جو گرمی میان خیزم
بر سر تربت بابی می و مطرب نشین	تا بویت ز کفن رقص کمان خیزم
خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات	که سر جان و جان بت و روان خیزم
که چه پریم و شوی دست در آغوشتم کن	تا سحر که ز کنار تو جوان خیزم

والبیت

نزن بر دل ز تو که عسره تیرم	که پیش چشم سپارت میرم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کام ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از درد	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دلت عشق	خواجست جهانم که چه سپرم
قواری کرده ام بانی درویشان	که روز غم بجزر ساغ و کیرم
بباد از چناب مطرب و می	اگر حرفی بگشاید کلام دیرم
درین غوغا که کس کس را نرسد	من از پر مغان منت بدیرم
خوشا آن دم که استغنائی تنی	فراغت بخشد از شاد و دورم
من آن مرغ که هر شام و صبح کا	ز بام عیش می آید صغیرم
فرادان کج اندر سینه دارم	اگر چه بد سع چند حقیرم
من آنکه بر کمرم دل ز حافظ	که شامی گشت یار ناگزیرم

والبیت

راشده طیت با جانان که تا جان دارم	سواد از ان کوشین را و جان خوشن دارم
صنای خلوت خاطر از ان شمع جگر جویم	فروغ ماه نورانی از ان شمع خوشن دارم
بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل	چه باک از جفت بد کو این میان خجدا
کرم صد شکر از خویان بقصد جان سارم	بجدا صد المنة بت شکر شکن دارم



سز و کر خاتم عیش زخم لاف سیلانی	جو اسم اعظم باشد چه پاک از امر من دارم
جو در کلزار اقباشش فرامیدم بخت	نه میل لاله و نسیرین نه برک نسیرین دارم
شراب خوشکوارم میت و یار چون نکاست	نذار و سبکس باری چنین یاری کی دارم
مرا در خانه سروی نت کا ندر سایش	فراع از سر و بستانی و شمشاد چمن دارم
خدا را ای رقیب آخر زمانی دیدم برستم	که من مابل و شیش نمانی یک سخن
الای پر فتنه زانه کمن منم ریخته	که من در ترک پیانه دل پیمان شکن
برندی شه شه حافظ پس از خند و رخ	چه غم دارم که در عالم امین الدین چنین

### وایستاله

ما حاصل خود در ره جانمایه نهادیم	محصل دعا در ره جانمانه نهادیم
در خرمن صد عاقل عابد زنده اش	این داغ که ما بر دل دوانه نهادیم
سلطان ازل کج عیشم عشق ما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیم ره بس ازین همتان را	هر لب دور نهادیم
در خرقه ازین پیش منافی توان بود	بیادش از ان شیوه زندانه نهادیم
المنه الله که جو ما سپدل و دین بود	انکس که خرد پرورد فرزانه نهادیم

قانع نجیالی ز تو بودیم جو حافظ	یارب چه که اطمین و چه چکانه نهادیم
--------------------------------	------------------------------------

### وایستاله

ما ز شام شه پان جو کریم آغازم	بر نیای غریبان قصه پردازم
یاد یار و دیاران جهان بگیریم زار	که از جهان ره دور رسم سفر براندازم
من از بلاد جسم نه از دیار غریب	همینا بر فیتان خود در پیمان بازم
خدا یراهه دانی ره روان زده مانم	بگویی میکرده دیگر علم بر افرازم
خود نه پیری من که چاب بر گیرد	که باز با صیبه سنی طفل عشق می بازم
بخ صبا و شام می شناسند کس	غریب من که بخر باد نیت ممر ازم
شکم آمد و عیم بکت دو در روی	شکایت از که کنم خاک بکیت غمازم
سرای منزل یار آب زندگانی ناپت	صبا پارسی ز خاک شیر ازم
ز چک زنده شیندم که صیحه بکیت	فرید حافظ خوش لبچه خوش آوازم

### وایستاله

هر چند پر خسته دل و ناتوان شدم	سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
--------------------------------	-----------------------------------



شکر خند که نرجه طلب کردم از خدا	بر مستهای مست خود کاران شدم
ای کلبن جوان بر دولت بجز که من	در پای تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز صوت و حرف جهانم خبر بود	در کتب غم تو چنین گشته دان شدم
فست حاتم بخوابات میکند	مر جبهه اینچنین شدم و آن جان شدم
من پر سال و ماه نیم یار بی وفا	از من جوهر میکند ز پیران شدم
زان بر دلم چنین درستی شاد شد	کز پاکان در که پیر معان شدم
دو شرم زید داد غایت که طاف	باز که من بفقو کناست ضمان شدم

### وایضاً

حجاب چهره جان می شود غبار شدم	خوشا دمی که از آن چیده پرده بر کفتم
چین نفس نه برای چون خوش گشت	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چشتم
عیان شد که چرا آمدم کجا بودم	در بزم دور که عاقل ز کار حوشتم
بگونه طوف کتم در فضای عالم قدس	جو در سپهر چه ترک نکته بند شتم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید	عجب دار که سدر و نافه حشتم
طائر سپهر من ز کاشم مین چون شمع	که سوز مایه پست همان در درون پر شتم

پا و پستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو گس نشود ز من که منم

### وایضاً

دو تن چای چشم تو میر دارد پستم	لیکن از لطف لب صورت جان بستم
عش من با خط مشکین تو امروز نیست	ویر کاسیت کز آن جام هلالی بستم
از شبات خودم این نکته خوش آمد که بجز	در سپهر کوی تو از بای طلب شستم
عافیت چشمم دار از من میخانه نشین	که دم از نیست زندان زده ام تا بستم
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز چو د	چون مجنوب کمان ابروی خود بستم
بوسه بر درج عین تو حلال است مرا	که با فوس و جانه وفا شک بستم
رقت و دانش حافظ بنگ بر شده بود	که در غوغا زاری شاد بملذت بستم
ضم شکریم عارت دل کرد و رفت	اه اگر عاطفت شاه بکبر دستم

### وایضاً

بر شان سید کردی سزاران رخنه در شدم	بیا که چشم بپارت سزاران در دوشتم
الای منشین دل که یارانت برفت از تو	مرار روزی مباد آن دم که بی یار دوشتم



جهان پرست ولی پنا دارین فرما دگرش و یاد	که کرد اینون نیکش ملول از جان شیرینم
ز تاباش دوری شدم غرق غرق چون گل	پارای و شب بگیری مینی ان حق چمنم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست چاکم است	عوام باد اگر باز ایجا می دست بگرینم
صبح آنخیزد بلبس کجایی ساقیا بر خیز	که غوغای کند در سهوای چک دویم
شب رحلت هم از بسز روم با قصر حورین	اگر در وقت جان دادن باشی شمع بایلم
حدیث آرزو بندی که در این تابه شب اشاد	نمانا فی غلط باشد که حافظ داد تقسیم

### والصناله

ما بر ایتم شبی دست و دعا می کنیم	غم حیران ترا جاره ز جایی کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان می	تا طپش بر آیم و دوا می کنیم
انگ بی جرم بر بخید و به تنیم ز دورت	بارش آید خدا را که صبا می کنیم
ندو از خاطر ندان طلب ای دل ور	کار سخت است مبادا که خطای می کنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب از سایه میمون بمان می کنیم

دل از دست شد حافظ خوش لجه کجاست  
تا بقول و غوغاش ساز و نوا می کنیم

کرجه افتاد زلفش کرسی در کارم	مچنان شتم کشاد از کرمش میدارم
بویب جل کن سرجی زویم که جو جام	خون دل عکس بدون سید و از چارم
پرده مطهرم از دست بدخواه برد	اوه اگر زانکه درین ده نباشد بارم
منم آن شاعر حسد که ماضون کن	ازنی کلک همه قند و شکری بارم
بصدا مید تا دیم درین بادیه ای	ای دیل دل کم کشته فرو مگذارم
چون ترا در کدر باد می یارم دید	با که گویم بگوید حسنی با یارم
دید بخت با فسانه او شد در خواب	کونسی ز رعایت که کند پدارم
با سان حرم دل شده ام شب همه	تا درین پرده خواهد شد او نکه دارم
دوش نیکیت که حافظ همه رویت و	بجز از خاک درش با که بود بارم

### والصناله

عزیت تامن در طلب مرور کجایم	دست شاعت سر زمان نیک نامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بکدر نام زور	دامی برایی منم مرغی بدای میزنم
اورنگ کو کلچر کو نشش دفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داد و تمامی میزنم
وانم سر آرد عصه را رکنین بر آرد	این آه خون فشان من مرغی شای میزنم



تنبو که یابم سکنه زان سایه سرویی	کلبانک عش از هر طرف بر خوش خانی
سر خنده کان آردم جان سر که شمشاد کام دل	نش خیالی میکشم فال دوا می میرم
با آنکه از خود غایم و نمی جو حافظ یابم	در مجلس دو حانیان گاه جای میرم
والصیاله	
مر جبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا زاده کدام
یارب این قافله را لطف ازل برده	که از تو چشم بدام آمد و مشوید کام
ماجرای من و معشوق مرا آخریت	نه چه آغاز نه دارد بنیاد انجام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد	من که تبیل و آه و تن کین نیام
تو ترسم سکنی بر من پیکل کستم	ذاک و ذوال و دانات و ملک الایام
کل ز حد برده تنم بگرم رخ بنمای	سروی ناز و خوش نیت خدا را بحرام
زلف و دکل از جزا رسیده و مایه	بروای آنچه که شد بر تنم این غرق حرام
مغ و خشی که می زود سر سپرد چمن	عاقبت دانه حال تو کندش در دام
حافظ ارسیلان بروی تو دار و شایه جای در گوشه محراب کند اهل کلام	

کردیت دهد در سزایین تو بارم	چون کوی بسی سپهر که بچکان تو بارم
زلف تو مرا در ازیت دلی نیت	در وقت سروی از آن سر در ازیم
آندم که یک خنده دم جان جوهر اخی	پستان تو خواهم که گرازند مازم
چون نیت ماز من آلوده ناری	در سیکه زان کم نشود سوز و کدازم
در سجده و میخانه خیال تو کرایه	عجرب و کمانچه زده و ابروی تو سازم
که عدوت مارا شبی از رخ بر روزی	چون شمع در افاق جهان سر بر ازیم
محمود بود عاقبت کار دین راه	که سر برود در سپهر سودای یابم
حافظ غنم دل با تو بگویم که درین	چرخام نشاید که بود محسوم رازم
والصیاله	
عاش دوی جوانی خوش تو خاسته ام	که وصالش بضرع رخ احوال خاسته ام
عاش در دونه و نظر بارم و میگویم ش	تا بدانی که بچندین مهر از آسته ام
شرم از حرفه آلوده خود می آید	که برو پارچه بعد شبیده پراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که ایسک من	بمین کار میان بسته و بر خاسته ام
با چنین خیرم از دیت بشد صدف کار	در غم افرو دهم آنچه از دل و جان خاسته ام



بجو حافظ بخرافات روم جابه قبا	بو که دبیر شد آن دلبز نو خاسته ام
واصفیه	
<p>فاش میکنم و از کجاست خود نشادم          طایکشن قدسم چه دهم شرح ذاق          من ملک بودم و فردوس برین جایم بود          سایه طوبی و دجیوس حور و لب جوی          نیت بر لوح دلم خالفت قامت یا          گو کبخت مرا هیچ مجسم نشاخت          تا شد معلقه بکوش در میخانه عیش          میخورد چون دلم مردک جسم و نه است          باک کن چهره حافظ بیزلت زاشک</p>	<p>بند عشقم و از مرد جهان زادم          که درین داکمه حادثه چون افتادم          آدم آورد بدین دیر خراب آبادم          هوای سرگوشی تو برت از یادم          حکیم حرفت در یادند اد استادم          یارب از ما که پستی بچه طالع رادم          مردم آید عی از نو بیمارک بادم          که جواد دل بکدر کشت مردم دادم          ورنه این سیل دادم برد نیادم</p>
واصفیه	
زلف بر باد ده تا نه می بر بادم	ماز نیاد منه تا نه می نیادم

<p>زنج بر افروز که فارغ کنی از برک کل          شهر بشهر شو تا نهم سپهر که          می بخور با و کران تا نخورم خون جگر          زلف را حلقه مکن تا ننگی در بندم          شمع سر جمع شود و نه بسوزی را          چون فلک جوهر مکن تا نکشی حافظ را</p>	<p>قد بر سر از که از سر و کنی از آدم          شور شیرین نمائات کنی فریادم          سرکش تا نکشد سر سلک فریادم          چهره را آب ده تا نه می بر بادم          یاد سر قوم مکن تا نزدی از یادم          آرام شو تا بدیده طالع فرخ زادم</p>
واصفیه	
<p>غم زمانه که سپیش کران می بینم          ترک خدمت پر مغان بخاتم گفت          درین خار کسبم جرعه نمی بخشد          ز آفتاب قدح ارتعاع عیشم بگیر          نشان اهل دل عاشقیت دل خوشی          لسان موسی میاش که دل درو بستم          برین دو دیده حیران من نزار افسوس</p>	<p>دو آتش قرمی چون ارغوان پیتم          چرا که مصیبت خود در آن پیتم          برین کج اسل دل در جهان پیتم          چرا که طالع وقت آینهان پیتم          که در شاخ شهر این نشان پیتم          ز من بر سر که خود در میان پیتم          که با دو آینه رویش عیان پیتم</p>



## واصفیه

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم	دلخ و طامات بازار خرافات بریم
تا به خلوتیان جام صوفی گیرند	جک صبحی در پرستاجات بریم
ورند و دره ما غار طامات را	از کاپیتان برند ان مگافات بریم
شرمان باد ز بشینه آلوده خویش	که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر و جیل ارشاد دل و کاری کند	بس حاجت که ازین حاصل اوقات بریم
فقه سنجید ازین ست تمس بر خیز	تا میخانه پناه از نه آفات بریم
در پیا بان فنا کم شدن آخر تا چند	ره پیرسیم مکره به مات بریم
کونیا موس تو از گنگد عشق شیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو صحرای قیامت فردا	مهر فروی سپهر از بهر مبادات بریم
حافظ آب رخ خود بر در سرنه مرز	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

## واصفیه

اگر بر خیزد از پستیم که باد که از شیم	ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چیم
---------------------------------------	------------------------------------

شراب تلخ صوفی سوز پیادم بخواهد  
مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز  
چو سر خاکی که باد آورد فیضی و از انعام  
نه سر کوشش نظمی ز دکلاش و لذیر آمد  
وگر باور نمیداری و از صورت مکر چنین  
ز حافظ برین رمز عشق و شرح سستی از وی  
وفا داری و حق کوی نه کار مکرستی شد

بسم ربیب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم  
سخن با ما به یک گویم بری خواب می بینم  
ز حال بنده یار که خد مکتب از دریم  
نه زوی طبع نه میگیرم چالا کیت شایم  
که مانی نسخه میخواید ز نوک کلک شکینم  
که با جام و قدح نریش ندیم ماه و پرویم  
علامت محبت دوران جلال الحق الدیم

## واصفیه

صوفی پاکه جامه سالوس کشیم	وین دلق رزق را خط بطلان کشیم
نذر فتوح در سپهر و وجه می شیم	دلق زیاباب خرافات بر کشیم
سرفضا که در تن عیب مزوسیت	پستانه اش نواب ز رخسار در کشیم
پرون جیم سرخوش و در زم صوفیان	عارت کینم ساغوشا به در کشیم
کام از جهان برار که بخشد خدا کنه	روزی که رخت جان بمانی در کشیم
کو عشو زار روی و تا جو ماه نو	اگوی سپهر در خم جوکان ز کشیم



فروا اگر نه روضه رضوان باد نسیم	علمان ز غوغه خور جزیت بدر کشیم
حافظ نه حد ماییت چنین لافزارون	بای از کلیم خویش جرایش کشیم

وله قدس سره

کر من از سر زش مدعیان اندیشم	شیوه پستی در بندگی بود از پیشم
ز به زندان بوا موخته ز اسی پیشم	من که بد نام جام چه صلاح ندیشم
شاه شوریده سران خان من سپاهان	ز انک در کم خودی ز همه عالم پیشم
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی	تا به اندک دست برانج کافر کشیم
استادی نیا و یکد ز سر خدا	تا به اسنی که درین خرقه چه نادویشم
شوخون بار من ای دست بر یار جوان	که ز سر گان سیه بر رک جان دویشم
من بگر شوخم و کر شیخ چه کارم با کس	حافظ کار خود و عارف حال خویشم

واصفاله

صلاح از ما چه میجوی که زندان را خلاصیم	بدور زش مستش سلامت را دعا کشیم
درین نه راکب که هیچ از خانه نکشود	کرت باور کند ورنه سخن این بود و کشیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افشادم	لبای کن چپ آید تراش مر جاستیم
دست کشیم شهادت بس محبت بیار آور	که این نسبت جوا کردیم و این غنا کشیم
اگر بر رخشای بشیامی خوری آفر	بناظر دار این معنی که ما خدمت کجا کشیم
بگر چون لاله ام خون کش و کم زینش من	نرای اندک بارش سخن از چنین خطا کشیم
تو اش کشی ای حافظ دلی بایار گرفت	ز به عهدی دل کوی حکایت با صبا کشیم

واصفاله

سرم خوش است و بیایک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پاله میجویم
عبوس نه بوجه چار نشیند	مرید خرقه در دیشان خوش خیم
کرم نه پیر معان در بروی کشید	که ام در برم عاره از کجا جویم
کمن درین جنم سر زش بخود روی	چنانکه در پرورشم سید سیدی رویم
تو خانه و خرابات در میان مبین	خدا کوایت که سر حاکمیت با اویم
ز شوی کس پت بلند بالاس	عولاد با قدح افشاده بر لب جویم
شدم نشان بهر کشکی و ابروی دوست	کشیدم در خم جوکان خویش جان کویم
پارگی نبودی حافظ از دل پاک	عبار زرق نبیض قدح فرو شویم



### واپست نامه

سپاس باری روی مدنی زندان کردم	تا بنویسم خبر و عرض زندان کردم
من بزم منزل غمت نه بخوابم و در راه	قطع این مرحله با مرغ شکاریان کردم
از خطای آن عادت بطلب کام کنم	کس جمعیت از آن زلف بریشان
توبه کردم که بنویسم لب ساقی و کزین	میکنم لب که در آغوش نباد آن کردم
نشسته بودم در پیستی نه بدست من و	آنچه استاد از لبت گفت بکن آن کردم
دارم از لطف از لبت جنت و دوزخ طبع	که در دوانی میخانه من و آن کردم
این که پیرانه سرم صحت یوسف بنواخت	اجر میریت که در کلبه آفران کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	مرجه کردم سحر از دست تو آن کردم

### واپست نامه

بهرم توبه بکنم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه جاره کنم
بخی در پست بگویم نمی توانم دید	که می خورند در میان من خطاره کنم
بدر لاله و باغ مرا علاج کنی	که از میان بزم طرب کناره کنم
ز روی دیت مرا چون کل مراد شکفت	حواله سر دشمن بپسند خاره کنم

تخت کل بستانم بی جوی سلطان	ز سنبل و شمش ساز طوق یاره کنم
که این سیکه ام یک حال وقت بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
در اکثیت ره و رسم لقمه پر میری	جوانم دست زنده شراب خواره کنم
جو غنچه باب خنده آن پاد مجلس	پایه کیسدم و از شوق به باره کنم
زباده خورون بنهان مول شد حافظ	بیانک بر بطون باز شد آشکاره کنم

### واپست نامه طیب مرقد

بی توانی سرور و آن از کل کلشن کنم	زن سنبل چشم عارض سوین جکنم
بروای ناصح و بر در دکان خودم	کار فرمای قدر میکند این من جکنم
برق غیرت جو حنین مهجده از غن	توبه نامه من خفته خون جکنم
آه که طغنه به خواه ندیدم روت	نیت چون آینه ام روی آسن جکنم
شاه ترکان بسندید و نجاکم انداخت	دستگیر از نشود لطف تمین جکنم
مددی که بر اعی نکند آتش طور	جاره تیره شب و ادای امین جکنم

حافظ جلد برین خانه موروث است  
اندرین منزل ویرانه نشین جکنم



و ایضا

روز کاری شد که در میان خدمت می کنم	در لباس سرکار اهل دولت می کنم
تا که اندر دام وصل کردم تیر و خنجر خرام	در کینم و اشطاد وقت فرصت می کنم
و اعطای مایه خنجر شیند بشو کین سخن	در حضورش نیز میگویم نه عینت می کنم
چون صبا افغان و خیران میروم در دوش	در زرقیان ره استمداد دمت می کنم
زلف و بلردام راه و غمزه اش تیر بیاست	باید و دارای دل که جدیت نصیحت می کنم
خاک کوی رحمت ما بر ناله میشن ازین	لظنها کردی تا تحفیت رحمت می کنم
دیدم بدین شان ای کریم عیب پوش	زین و پیرمیا که من در کج خلوت می کنم
حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی	بگر این شوخی که چون با خلق صنعت

و ایضا

من ترک عشق با زنی عاشر می کنم	صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین در کس اهل نظایک اشارت	کنتم کنایتی و مکر نمی کنم
مرکز میشو و ز سپهر خود خبر مرا	تا در میان یکدیگر سر نمی کنم

شیخم بطر کنت بر و ترک عشق کن  
 ناصح بطره کنت حراست می خور  
 این توبیم تمام که با شاه ان شه  
 حافظ جناب پریشان جانی دوست

محتاج جنگ نیت برادر نمی کنم  
 کسم چشم و گوش به فرم نمی کنم  
 نابز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم  
 من ترک خاک بوشی این در نمی کنم

و ایضا

مانویم به وسیل نایق کنیم	جاء کس سیه و دل خود ازرقی کنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش کشیم	سرقی بر و رش شعبه دلقی کنیم
عیب درویش و تو انگریم و بیش بست	کار به مصیبت آنت که مطلق کنیم
آسمان کشتی از باب منز می شکنند	تجهه ان به که برین سرخ معلق کنیم
شاه اگر جرعه زندان نه حرکت شود	اتناش بی صاف مرقی کنیم
بجو اگر کنت حسودی و رفیق ریخته	کو تر خوش باش که مالوش باحق نمی کنم
حافظ از ختم خطا کنت نگیرم برو	در بخت کنت جدل با سخن حق نمی کنم

و ایضا

توبه صبحی و من شمع خلوت سرم	تبتی کن جان کن چون می سرم
-----------------------------	---------------------------



چون که بر دل من داغ زلف سحرگشت	بنفشه زار شود تربتم جو در کدزم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم	که یک نظر کنی خود فلکندای نظم
چه سحر گویت ای خیل غم عناک الله	که روزی کسی آتش میزدی ز سرم
غلام ز کس پستم که با سیاه دل	بر ارقطره بیار و درود دل شرم
بر نظرت مابلود می کند لیکن	کس آن لاشه نه پسند که من نمی کردم
بخاک حافظ اگر بگذری شبنی چون	ز شوق بر لختنک خود کنم بدم
و ایضا	
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف محرم شرب نام
ساقی شکر دمان و مطب شیرین سخن	همشین نیک کردار و نیم نیک نام
شاهری از لطف و باکی رشک آب زند	دبری از حسن و خوبی غیرت نام
بر یکای دل نشن چون قصر فردوسین	کلشنی بر آتش چون روضه از لعل
صن نشینان بکجراه و بش کاران	دوستداران صاحب اسرار و حیان
باد گلزنک تلخ و تیز و خوشخوار و سبک	نیکس از لعل نیکار و نیکس از نیک نام
غمزه ساقی پنهانی خود آخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل کشد نام

مر که این عشرت ندارد عیش خوش روی	و غلام این مجلس نخواهد زندگی بر روی
نکته کوی خوش سخن چون حافظ افیانه	بخشش آموز جهان چون فردین حاجی ام
و ایضا	
بش خاک بای تو صد رو نهادیم	روی و رویای خلق بیکسو نهادیم
بناده ایم بار جهان بر دل صغیف	وین کار و بار بسته بیکسو نهادیم
طاق و رواق هر سه و قیل و قال فیض	در راه جام و ساقی نه زو نهادیم
مالک عاقبت نه بشکر گرفته ایم	تخت سلطنت نه بیار و نهادیم
تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار	بنیاد بر کشته جادو نهادیم
مشیار و عاقلم که بردت و بای	ز خیر بند آن خم کپی نهادیم
بی ناز ز رخس سر سودایی از ملال	مخون بنفشه بر سر زانو نهادیم
بر روی وصل عبد جو نطف رکان	چشم اهل بران خم ابرو نهادیم
فرما اشارتی که دو چشم امید دار	بر کوشای آن چشم ابرو نهادیم
گویند حافظ دل کشته است بکجا	
در حلقه های آن خم کپی نهادیم	



کرچه از تشن دل چون خم می درجو شتم	مهر بر لب زده خون میخورم و جامه شتم
قصه جانست طمع در لب جانان کنون	تو مرا بین که درین کار جان میگو شتم
من کی آرد و شوم از غم دل چون مردم	سندوی لب بیتی حلقه کند در گو شتم
حاشا به که نیم معتد طاعت دوست	این قدر هست که که قدح می نوشتم
پست امیدم که علی رغم عدو و روبرو	فیض عیونش نهند باز کند بر دوشتم
پررم روضه جنت بدو کندم بدوخت	من چرا باغ جهان را بجوی نرو شتم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان پوشتم
من که خواهم که نوشتم بخارا و او چشم	چشمم که نهی سپهر معان می نوشتم
کرا زین دیت زند مطب مجلس عیش	شر حافظ بر د وقت سماع از نوشتم

و ایضا

من دو پستد از روی خوش و بوی گل شتم	به خوش شدم پست و بی صاف بی شتم
در عاشقی کز زینا بشد زینا سوز	استاد ادم جو شمع مترسان ات شتم
من آدم به شستم اما درین سپهر	حالا اسیر عیش جوانان میوشتم
بخت ارمه دود که کشم رفت ازین دایر	کیسوی حر کرد فشانند ز من شتم

شیر از مهد لب لعل است و کان	من جوهری و پسم اید اموشتم
از بکس چشم است درین شهر دیده ام	حقا که می بخورم اکنون و سر شتم
کشتی زنده عهد ازل بخت به بکوی	اکه بگویمیت که دو پانه در کشتم
حافظ و پس طبع مرا جلوه اوست	آینه ندارم از آن آه می کشتم

و ایضا

دیده دریا کنم و صبر صبر افکنم	و اندرین کار دل خویش بریا کنم
از دل تلک کنه کار برارم آبی	کاش اندر کنه آدم و خوا فکنم
بند برقع بکشا ای به خورشید کلاه	تا جو زلفت سر سودا زده دریا کنم
خورده ام تیر نظر با ده بد و تاست	عنده از بند کتر کش جزا کنم
جبهه جام برین بخت روان فشانم	غلغل چپ درین کسب مینا فکنم
نایه خوشدلی اینجا است که دله اراجا	میکنم سخی که خود را مکر اینجا فکنم
حافظا بکجه بر ایام جو سهو و خطا	یس جوا عشرت امروز بفدا فکنم

و

فوی سپهر معان دارم و قولیت قدیم	که حرامیت می اینجا که نه یاریت ندیم
---------------------------------	-------------------------------------



چاک خواهم زدن این دل زبانی کیم	روح را صحبت تا جگر غداست الم
تا مگر جرحه فشانم جان بر من	سالماتشده ام بر در نیانم
دبر از ما بصد امیدست دل اول	ظاهر احمد فرایش نکند یار قدیم
غنچه کو تنک دل را کار دوسته میباش	کز دم صبح مددیابی و اناس نسیم
کوهر معرفت اندوز که با خود بری	که نصیب دگر افت نصاب از دسیم
دام سخت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم بر دهر و شیطان جهم
حافظ ارسیم و زرت نیست چه شکریا	چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

و ایضا

گردپست ده خاک کن بای سکارم	بر لوح صبه خط عیاری بنگارم
پروانه او کر رسد در طلب جان	جو شمع سماندم بدی جان سبارم
کر قلب دلم رانند دوست عیاری	من ندر روان در شش از دید یارم
و امن دشمنان از من خاکی که پس از من	زین در ستواند که بر باد عیارم
بر بوی کنار تو شدیم خرق و امیدست	از موج سحر شکم که رساند بنگارم
امروز کیش سر زوفای من و اندیش	زان شب که من از غم بد عادت ارم

زینن سیاه تو بدله اری ساق	داوند تو اری بسد دند و ارم
ای باد از ان باد نسیمی من آور	کان بوی شامیده از رخ خوارم
حافظ لبش چو مرا جان عزیزست	عمری بود آن لحظه که جازایب ارم

و ایضا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکج در غم تو ناله شبیکر کنم
دل ویرانه از ان شد که بدیزد و مان	مگر شش هم ز سر زلفت تو زنجیر کنم
با سر زلفت تو مجموع بر شانی خود	کو مجالی که سر اسپد همه تدریس کنم
آنچه در مدت بجز تو کشیدم بیست	در یکی نامه محال است که تحریر کنم
آن زمان کار روزی دیدن جام باش	در نظرتش رخ خوب تو تصویر کنم
کر به انم که وصال تو بدین دست	دل و دین را نموده در بازم تو فیر کنم
دور شو از برم ای نا صحر و سپوده	من نه انم که دگر کوشش بر تویر کنم
نیت امید صلاحی رسد و حافظ	جز که تدبیر چنین است چه تدبیر کنم

و ایضا

کر چه مانست کان باد نسیم	بادشامان ملک صبح حکیم
--------------------------	-----------------------



کنج در استین و کیسه ت	جام کیتی ناه خاک ریم
سویا رخصت و پت غور	بحر توجید و غش کنیم
شاه بخت جون کرشمه کند	ماش آینه رخ جو میهم
شاه پدار بخت را مشب	مانک بان اسپه و کلیم
کو غنیت شمار سمت ما	که تو در خواب و ما بیدیم
شاه منصور واقفست که ما	رویت بهر کجا که نیم
دشمنان از خون کین یاریم	دوستان از قبا ی فسخ دیم
رنگ زویرشش ما بزد	شیر سرخیم و افی شیم
وام حافظ بگو که باز د	کرده اعتراف و ما کویم
و ایضا	
افسر سلطان کل پد اش از طرف جن	مدشش بار مبارک باد بر سر من
خوش بجا نشین بود این پست خیری	تا نشیند هر کسی کنون بجا نشین
تا ابد معمور باد این خانه کر خاک در	هر نفس با بوی جنم و زو باد من
خاتم جم را بشارت و بچس خاتم	کاسم اعظم کرد از کو تا و پست

شوکت پور تیغ عالم گیر او	در همه شناسا باشد و پستان انجن
بهر خنک خان حریف رام شد در زیر	شپسوار خشن میدان آمدی بن
جو پیا ر ملک را آب روان شیرت	تو درخت عدل نشان رخ بد خوان کن
بعد ازین شکست اگر با بخت خلعت	خیزد از صحرای یرج نافه شک ختن
کوشه گیران اشطار جلو خورشید	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بکن
مشورت با عقل کردم کنت حافظ	ساقیای ده بقول پستشار مؤمن
ای صبار ساقی بزم آتاک بک عرضه دار	تا از ان جام زرافشان جرحه بمن
وله قدس سره	
شاه شمشاد قد آن خسرو شیرین بیان	که بر گان شکند قلب میصف سگمان
ست بکشت و نظر بر من کیلینخت	کنت کای شرم و جراح سه شیرین نمان
تا کی از نیم درخت کیسه تنی خواهد بود	بنده من شود بر خور ز همه سیم تنان
کمر از دهنه نه بست مشو مهر بورز	تا بفرستد که خورشید روی چرخ زمان
بر جهان تکیه مکن و رقد می میداری	شادی زمره چنان خورد و نازک بدان
پر سپانه کش مکن رو اش خوش باد	کنت بر منیز کن از صحبت پیمان گمان



با صبا در جن لاله حسرت می گفتم	که شهیدان که اند این همه خونگشان
گفت حافظ من و محترم این رازیم	از دل لعل حکایت کن و شکر دستان
و این بیت بدست آورد دشمن بکدام	مرد ایند شود فارغ ز همه آستان

و ایضا

می گفت بر صفت رندان نظری بهتر این	بر در میگرد می کن گذری بهتر این
در حق بابت آن لطف که می فرماید	سخت نیکوست و لیکن قدری بهتر این
اگر فکرتش کرد از کار جهان بکشاید	کو درین بخت بهر زمان نظری بهتر این
دل آن رود که ای چشکم گریه می کنم	مادر در سر ندارد پسری بهتر این
ناصح گشت که بر غم منری دارد عشق	بر و ای خواجه بهر مانسری بهتر این
من چه گویم که قدح کیر و لب ساقی بوس	شبنو ای جان که گوید در گریه بهتر این
کلک حافظ شکرین میوه نباتت بخت	که درین باغ نه پسته نری بهتر این

و ایضا

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن	بغزه رونق بازار ساحری بشکن
-----------------------------	----------------------------

بزلت گو که ره ورسم و لری بکدام	بغزه گو که سباه شکر بشکن
بیاده ده سر و سپاه عالمی یعنی	کلاه کوشه باین لری بشکن
برون خرام و دیر کوی خوبی از همه	منزای حور بده رونق پری بشکن
چه عطش شود زلت سبیل زدم	تو قیش بسزالت غمزه بشکن
چه غنایب فصاحت فرو شد ای حافظ	تو قدر او سخن گفتن دهی بشکن

و ایضا

خوشتر از شکری و جام چه خواهد بود	تا به پنجم که سپهر انجام چه خواهد بود
میخ کم حوصله را کو غم خود خور که برد	رحم امکنش کند دام چه خواهد بود
غم دل چند توان خورد که ایام نباید	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
باده خور غم محزون پند سگد منوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
دست رنج تو همان که شود صورت بکام	و این آینه که نیا کام چه خواهد بود
پر میخانه همه خواند معایب دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بود

بردم از زده سر حافظ برف و چنگ غل

چسب ای من بد نام چه خواهد بود درن



فاتحه خوانی بر سر خسته بخوان	ب بکشا که مید به لعل لب بخته جان
او که بر سرش آمد و فاتحه خواند وزود رفت	کونکشی روح را بیکدم از پیش روان
حال دلم جو حال تو میت آتش غمت	جسم از آن دو چشم خسته شد ست توان
باز نشان خوارتم ز آب و دیده و پین	نبض مرا که مید هر سیح ز زنگی شان
آنکه دلم شیشام از پی عیش دادا	شیشه جوی بری کوبش طیب مزانا
حافظ از آب زنگی شکر تو داد و شربتیم	ترکه طلیف کن پانجه شربتیم بخوان

### وله قدس سره

ای نور چشم من سخن امیت کوش کن	چون ساعت پرت بنوشان نوش کن
در راه عشق و سوخته ام من سست	میش ای و کوش دل پیام سروش کن
بر ک نوا تبه شد و ساز طرب بنماند	ای جنگ بانگ برکش ای دف فروش
ساقی که جامت از می صافی ته مباد	چشم عنایتی بمن در نوش کن
بر میوشند سپید تنهاد دوست عشق	خواهی زلف یار کشی ترک میوش کن
پیران سخن بخت به گویند کفایت	هان ای سپید که پر شوی بید کوش کن
تسبیح و خرقة لذت پستی بخت	تنت درین عمل طلب از می فروش کن

سرت در قبای زرافشان جو بکدی	کین بر سر نذر حافظ بشینه پوش کن
-----------------------------	---------------------------------

### واصفیه

ای روی ما بنظر تو نهان حسن	خالی و خفا تو بجز کز لطف و مدار حسن
در چشم بر خمار تو نهان فزون حسن	در زلف پیر تو پید اقرار حسن
ماهی تافت مثل تو از برج و بیری	سرفی تاخت مثل تو از چوهار حسن
خرم شد از ملامت تو عهد پیوری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جان	یک مرغ دل نمائیکشته شکار حسن
دایم بلبنت دایه طبع از میان جان	بے پرورد نیاز ترا در کنار حسن
کرد لب بنفشه از آن تازه و دست	کباب حیوة بے عذر از چوهار حسن
حافظ طمع برید که چینه نظیر دوست	دیانت جز تو خود اندر دیار حسن

### واصفیه

بالا بلند عشوه که عشق با من	کو تا که در قفسه زه در از من
دیدم دلا که آنسر پری و زه و علم	با من چه کرد دیده معشوقه با من



یاران باز و نعمت و مایه محبت  
بر خود جو شمع خنده زمان بگریه میکنم  
زاده جواز نیاز تر کار می نغز رود  
کنتم به لعل رزق بیوشم نیشان عشق  
میشم از حسد ای ایمان که می برد  
مسیت یار و یار و حریفان بکنید  
یارب که ان صبا بوز و گرسیم او  
نش بر آب نیزم از گریه حایا  
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش این صبا

واینگالہ

جو کل سر دم بیوت جاہ ترین  
تت را وید کل کو کھی در باغ  
من از دست غمت مشکل برم  
بقول دشمنان پرستی از دست  
کنم چاکل از کر سپان بدامن  
جوسنا جاہ را درید ترین  
ولی دل را تو آسپان بردی ارم  
مکر و دو چکسریا دوست دشمن

تنت در جابه چون در جام  
دل را مشکین و در پامینه  
خدا کر سینه ام آه جگر سوز  
جودل در زلفت و بستت فضا  
دلت در سینه چون در سیم امن  
که شد سوز دلت بر خلق رو  
که دارد در سوز زلفت تو چکن  
به میان کار او در پامینکن  
برای سبجو دو د از راه رو زن

ولہ قدمیں سر

چون شوم خاک ریش این شایده من  
 روی رنگین این بر کس میاید همچو گل  
 چشم خود را گم چشم کینه پیشین برین  
 که جو شمعش بشیرم بر غم خند و جوج  
 که جو فریادم تلخی جان بر یاد غیبت  
 او بخونم تشنه و من بر لبش زار گشتن

و بر بگویم دل بگردان رو بگردان در من  
 و بر بگویم باز بوشان بوشان در من  
 گشت میخو اسی که تا جوی خون اندر من  
 و بر برنجم خاطر نازک بر نجان در من  
 بس حکایتی شیرین باز میماند من  
 کام بستانم از ویاداد بستاند من

دوستان جان دادا بام بهر دانش بگریه  
که بچیزی مختص هر خون باز میماند ز من



خند انکم گستم غم با طپیان	چاره نکردند سکین غریبان
ان کل که مردم در دست خاریست	کوثرم بادوت از غنایان
یار با مان ده تا بازه پند	جشم مجان روی چپان
درج محبت بر مهر خود نیت	یارب میاد اکام قبان
ماور و اهلان با یار گنیم	نیتوان نمنتن رنج از طپیان
ای منم آسم پر خوان جوت	تا جند باشیم از بی نصیبان
حافظ کشتی شید ای کیتی	کرمی شغیدی بند ادپان
والصیغ له	
خدا را کم نشین با فقه بوشان	رخ از زندان سامان بوشان
جو صورتی فخر آلوده دارم	خشاقت قیای دردوشان
درین صوفی و شان دردی بیم	که صافی با عیش میزدوشان
پا و عین این ساکسیان بین	مراحی خون دل ربط خودشان
تو نازک طبعی طاقت نیازی	که اینهای شستی زنده بوشان
جو پستم میکنی مستور نشین	جو نوشتم میدی زهرم نوشان

ز دل کرمی حافظ بر خدایا شش	که دار دسینه چون دیک جوشان
والصیغ له	
دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که ایچی سپردی کریدن
از جان طمع نبردین آسپان بودین	از دوستان جانی شکل توان بریدن
خوام شدن بستان چون غنچه با دل	و انجا به نیک نامی پرامنی دریدن
که جو نسیم با کل روز نغته کیفیتن	که سپهر عشق با زنی از بیلان شیندن
دست شمار صحبت کز این دور و نزدیک	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
برسیدن لب یار اول رویت مکه	کاش بیدل کردی از دیت لب کریدن
کوی رفته حافظ از یاد شما مضمور	یارب یادش آید در دوشش پروریدن
وله طایب شراه	
ز در در او شبستان با منور کن	میان زرم حسریان جو شع سر بر کن
از ان شایل موزون و خلق خوش که ترا	نوا می چسپس روحانیا ن معطر کن
طمع نغبت وصال تو حد من نبود	حوالیم بر ان لعل سحر شکر کن



ز خاک مجلس ای نسیم باغ بیست	بر شامه بخود پس و عود مجر کن
چاپ دیده ادراک شد شجاع حال	پادخر که خورشید را منور کن
جوشا به ان جن زیر دست حسن تواند	گر شه بر من و جلو بر منور کن
لب پاله یوس انگیستان ده	بین دقیقه شام خود معجز کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود را ز دست وی بیاور کن
و گرفتیه نصیحت کند که عشق مبار	پاله بدشش که دماغ را تر کن
بجشم و ابروی جان سپردم دل و جان	پاپا و تماشای باغ و منظره کن
سازده شب بجران نمی فشان نور	بام قصر بر او سپراغ به بر کن
ازین بر وجه و خرقه نیک در تنم	بیک کرشمه ساقی کتم قلندر کن
بر غلامت در سن عشق مروتان	ز کار ما که کنه شو حافظ از بر کن

### و ایستاله

شراب لعل کش و روی چندان من	خلاف مذمت آنان جالایان من
بزیرونق منع کند ما دارند	در از دپشتی این کوه آستینان من
بحرمن دو جهان سپر فرومایانند	دماغ که که ایمان و خوشه چنان من

کره زاب روی شکیں نیکاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان من
ایسر عشق شدن جاره خلاصنت	ضمیر عاقبت اندیشش پیش چنان من
حقوق صحبت ما را بیا داد و گرفت	و قای صحبت یار ان همیشنان من
که ورت از دل حافظ بهر ذمت یا	صنای منت با کمان و باک چنان من

### و ایستاله

کله که راز سنبل شکیں غائب کن	یعنی که رخ بپوش و جهان را خواب کن
بنشان عرق زچهره و اطراف باغ را	چون شیشمار دیده ما پر کلاب کن
ایام کل جو عمر بر فن شتاب کرد	ساقی بد و در باد کله کون شتاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا از نو دایم	با دشمنان قدح کش و با اعتبار کن
بجاشیوه ز کس بر خواب پت را	در شیشه چشم ز کس رخا خواب کن
روی بنفشه بشود زلف نکار کن	بکر بر نک لاله و غم شراب کن
بهون جباب دیده بروی صبح	وین خانه را قیاس ناس از جباب کن

حافظ وصال به طبله از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن



منم که شنه ششم عشق ورزیدن	منم که دیده نیالو دوام بید دیدن
به پر سیکه کنم که چست راه نجات	به آذ جام می دکت راز پوشیدن
مراد دل ز تنای باغ عالم چست	بهست مردم چشم از رخ تو کل چیدن
همی برستی از ان نش خود زویم برآ	که تا خراب کنم رسم خود برستیدن
عنان میکده خواهم یافت زین مجلس	که وعظ بنی علان واجب نشین
ز خط یار پاموز مهر بارخ خوب	که کرد عارض خبان چست کردین
و فاکینم و زنجیم اگر جفا پسینم	که در طیت ما کافیت رنجین
برمت سر زلف تو داثم ورنه	کشش جو نبود از ان سوچه سود
بهوس جرب معشوق جام می حافظ	که دیت ز به فروشان خطاست بوسیدن

و ایضا

می سوزم از فراق روی زجا بکردن	بهران بلائی شد یارب بلا بکردن
به جلو بینمایه بر سبز چک کردن	تا او بسر در اید بر رخس پاک کردن
نیغای عقیل و دین را پیرون خوام ست	طرف کلاه شکن دیر قبا بکردن
در غول را بر افشان یعنی بر غم سنبل	کرد جمن بخوری همچون صبا بکردن

ای ز چشم مستان در عین شطارم	جنگ خزین و جایی خوار یا بکردن
دویران می نویسد بر عارض خطو	یارب نوشته به از یارب بکردن
حافظ ز خیر و یان تحت جراین دست	کرنیت رضای حکم قضا بکردن

و ایضا

مرغ دلم طاریت قدیمی شش آشیان	در قفس تن مولی پیر شد از جهان
از در این خاکه این جون پر مرغ ما	بارش یمن کند بر در ان پستان
جون پر دین جهان سپرده بود جانی	کنجیه که باز ما کنکره چش و ان
سایه دولت فقه بر سر عالم ہے	گر بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان
در دو جهانش مکان نیت جواد کانی	کان دی ان معدنیت جانی است لکان
عالم علوی بود حبس که مرغ ما	آبجو را بود و کلشن باغ جهان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال	خانه توحید کشن در قی ان و جان

و ایضا

نکته دلکش بگویم خال آن نه روین	عقل و جازا بسته ز نچر آن کیس و چین
--------------------------------	------------------------------------



عیب دل کردم که وحشی طبع هر جایی	گفت چشم شیرت شوخ آن آمو بزمین
حلقه زلفش که آنجا خانه باد صبا	جان صد صاحب دل آنجا بسته مرو
زلف دل دزدش صبارا بند در کردن	با سر خوانان ره رو حیلت مند و سن
آنکه من در جست و جوی او خود یکشوم	کشت میست و نه چند مثلش از هر سو
عابدان آفتاب از دلبز ما غافلند	ای طاعت کو خدا را رو بین و رو
از مراد شاه منصور ای ملک روبرو	تیزی شیر نگر قوت بازو بین
حافظ اندر گوشه محراب می ناله روا	ای نصیحت کو خدا را آن خم ابرو بین
و اینک	
یارب آن آسوی شکنجین نجمن بازسان	وان می سرخسده امان بجن بازسان
ماه و خورشید بزمی جو با بر تو رسند	بایر و روی مرا نیز بن بازسان
دل از روده ما را بشیمی تبوار	بعین کن جان زرق رفته بن بازسان
دیدم طایر میمون که ز زاع آرزوست	بش عشا سخن زاع و زغن بازسان
سخن نیست که مایی تو نخواهیم حیات	شنو ای یک سخن گیر و سخن بازسان
بگرم خون شد از اندوه فراق و فوج	این حکایت بر آسوی خن بازسان

آنکه بودی طیش دیده حافظ یارب	برادش ز غمی بوطن بازسان
و اینک	
ای قبا ی بادشاهی است بر بالای	زیت تاج و کین از کوه و الای تو
آفتاب فتح را بر دم طبعی میدهد	در کلاه خردی چپاره سیمای تو
جلوه کاه طایر حوج اشیا ن شکر کجا	سایه اندازد سهای خیر کرد و ن سای تو
از رسوم شرع و حکمت با نزاران اجلا	کنه سرگزشت فوت از دل و انای تو
آب خورشید ز منتار بلاغت می چکد	طوطی خوش لجه عین کلک شکر خای تو
گرچه خورشید فلک چشم و جواغ عالم است	روشنایی بخش آب او پت خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش کار	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عص حاجت در جیم حرم حاجت	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسرو پیرانه سر حافظ جانی میکند	بر امید لطف بخش جهان بخشای تو
و اینک	
ای آفتاب آینه دار جلال تو	مشک سیاه مجمره کرد و آن جلال تو



صحن سرای دید بستم دل جود	کین خانه نیت در خورشید خیال تو
در اوج ناز و غمش ای اقبال حسن	یار بباد تا قیامت زوال تو
مطبوع تر ز نیش تو صورت نبسته است	طغیان ویرای شکیبایی مثال تو
این شطه سیاه که آمد در روز	عکسیت در حدیثه پیش ز خال تو
در چمن لاش ای دل سگین چگونه	کاشتنه گشت باد صبا شرح حال تو
تا پیش بخت باز شوم تنیست کمان	کو شده ای بخت دم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان او شود	کو گوشه ز ابروی سپهر بلال تو
بر خاست بوی گل ز در آشتی در	ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کند سر کشان است	سودای کز میز که نباشد مجال تو
در نزد خواجیه عرض که امین جان کنم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

### و ایضا

ای یک زیستان سخن یار ما بگو	احوال کل پیش بستان سرا بگو
ما محرومان خلوت اسیم غم مخور	بایار آشنایان آشنا بگو
هر کس گفت خاک در دوپت تو تیاست	کو این سخن معاینه در روی ما بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت	در تری پرو پر حسن و حدیثی پاک بگو
کر دیکرت بران در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و غرض شاک بگو
انگش که منع ما حشر امانت میکند	کر در حضور سپهر من این خبر اک بگو
مرحبه ما بدیم تو ما را بد آن سپهر	شامانه حبه ای که ایمان ما بگو
بر این فیه نامه آن محشم بخوان	با این که احکایت آن بادشاک بگو
دلخار ز دام زلف تو بر خال می شاند	بر این عزیز ما چه کشت ای صبا بگو
در راه عشق فوق غنی و فقیر نیست	ای بادشاه حسن سخن پاک بگو
ان می که در سیر دل صوفی معشوقه بود	که در قبح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ کت مجلس او را می بیند	می نوش و ترک زرق زهر خند اک بگو

### و ایضا

جان پر خرابات و حق گفت او	که نیت در سر من جز خواجیه است او
بهشت اگر چه نه جای کنایه کار است	پیار باد که مستظهرم بهبت او
جراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز در بحر من آتش محبت او
براسته میخانه که سبزی پیچ	من بیای که معلوم نیت نیت او



پاکه دوش بستی سرش عالم عیب	نوید داد که عاپت فیض رحمت او
کمن بچشم خجارت نگاه در من پست	که نیت معصیت وز بهیشت او
مردم خرقة حافظ بیاده در کرب و	مگر ز خاک خوابات بود طینت او
میکنند دل مایل ز بهیشت و توبه	بنام خواجه بگویم و فرد دولت او

والصیغ

تاب بنشیند طرد مشکبای تو	پرد و غنچه بیدر دهنه دلکشای تو
ای کل خوش نسیم من بیل خویش را منو	کز سر صدق میکند شب شب عای تو
من که مول کشتی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکنم از برای تو
عش تو سر نوشت من خاک درت بشین	هر رخت سرشت من راحت من ضای تو
دلق که ای عش را کج بود در آستین	ز تو د بسلطنت رسید مر که بود ای تو
خرقة ز بهیشت و جام می کرچه نه در خور پست	این سر نفس نیزم از جنت جهای تو
سوز شراب و سوز عش ان نفسم روید	کین سر بر سر شود خاک در برای تو
شادین چشم من تکیه که خیال پست	جای دعاست شاهین تو به باد جایی تو
کام بران و نام جو خاصه که اندرین	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن ای تو

والصیغ

خط عذار یار که گرفت ماه از تو	خوش حلقه آیت لیک بدر نیت از تو
ای جبره نوش مجلس خم سینه پاک از	انجام مال چسره و حاجت بخواد از تو
کردار اهل صومعه ام کرد می پست	کامینه است جام جهان بین از تو
سلطان غم ترا بجز تواند بگو بکن	این دوده کین نامه من شد سیاه از تو
ساقی چه مرغی بره آفتاب دار	من برده ام بیاده فروشان بنه از تو
آنکه بر روز نامه اعمال ما نشان	کوبه فروز مشعل صبحگاه از تو
حافظ نوای مجلس عشا ساز کرد	بتوان مکر سر و حد و کف نگاه از تو
آیا درین خیال که دارد که اشی	خالی بنیاد عصمت این نگاه از تو
	روزی بود که بایک شاه از تو

والصیغ

کتاب برون شدی تباشیر نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عزیت تا دم زاسیران زلفت	غافل ز خط جانب یاران خود شو
منهوش عطر عقل بند زلفت	کاجا نزار نافه مشکین نیم جو



تخم وفا و جسد دین گشته زار	آنکه شود عیان کسپد موسم در و
ساقی پار ناده که در می بگویت	از یار خستد آن کهن سیر ماه نو
شکل هلال سپهر مید چو نشان	از افسر سیاه و فر کلاه زو
حافظ جناب پر معان مانع وفا	در طبع عیش بره جوان و دشمنو
و ایضا	
گلشن عیش مید ساقی کلاه زار کو	باید تبارش ز دبا و چو شکو ارا کو
هر گل نوز گلرخی باید می ده ولی	کوشش سخن شنو کجا دید اعتبار کو
چرخ عیش را غالیه مراد است	ای دم صبح خوش نفس ناز زن یار کو
حسن فروش کلمت تحمل ای صبا	دست زدم بچون لب به خدا نکار کو
شمع حذر خیر کی لاف ز عارض زو	خشم زبان در از شد خنجر ابد ارا کو
گفت مکر ز لعل من بوسه ندادی زو	ردم ازین سس ولی قدرت اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن کنج هکت است	از غم روزگار دون طبع سخن کن ارا کو
وله ایضا	
راجست خون افشان ز دست کجایان	جهان بر فتنه دایم شد از ان چشم و از ان ابرو

غلام چشم آن ترک که در خواب جویستی	نگار گلشنش رویت و سگین سبایان ابرو
رقیان غافل و مار از ان چشم چوین	نزاران کوزه پنهانست و حاجب میان و
تو کافور دل نمی بوشی نایب ازین چشم	که بوی اتم بکند و اناختم آن لستان ابرو
روان کوشه گیر از اجینش طرزه کلان	که بر طربش سخن زارش می کرد و جان ابرو
و کرد و رویی کس چه گوید با جان جویستی	که این را انچین حسیت و از ان آن ابرو
اگر چه مرغ زینک بود حافظ در سواد	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کان ابرو
همیشه چشم است را کان غمزه بر باد	که از سبقتی تیر او کشد بر به کان ابرو
وله قدس سره	
منزع سبز فلک دیدم و داس تو	یادم ارشته خویش آمد و سنگام درو
گشتم ای بخت بچسپیدی خورشید دید	گفت با این همه از ساقی تو مید شو
تکیه بر اختر شب در دکن کین عیار	تاج کاکوس بر دو کمر کینه و
کر زوی پاک و مجرد و سیاحا بملک	از جبراع تو بچو رشید رسد صد بر تو
چشم بد دور ز خالی تو که در عرصه حسن	بیدست می راند که برد از به و خورشید
کوشش	دور خوبی گذر از نیت نصیحت شنو



آسمان کو منور و روشن این عظمت کا اندیش	خرم و خوشی شہ بروین بدو جو
آتش زہد و زیا خرم ما خواہد خست	حافظ این خرقہ بشینہ پند از و بود
والصیغہ	
از خون دل نوشتم نزدیک یار نامہ	رائی رأیت دہتر احسن بک التیامہ
دارم من از فراقش در دیدہ علامت	لیس الدموع عینی فی بحر ما العلامہ
مر چہ از مردم از وی نبود بودم	من جرب المجرب حلت یہ التذامہ
بر رسیدم از طبعی حلال دوست گشتا	فی قربا عذاب فی بعد ما ملاہ
حافظ جو طالب آمد ساقی پیار جانے	حتی یذوق منہ کا پیامن الکرامہ
والصیغہ	
از من جدا امشکہ تو کہ نور دیدہ	آرام جان بوس پس قلب رسیدہ
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پر این صبر بوری ایشان دیدہ
از چشم نبت خویش مبادت کردند از انک	در دہری بقایت خوبی رسیدہ
منع کن ز عشق و بی مہستی زمان	معد و دار مت کہ تو اورا ندیدہ

این سرزنش کہ کرد ترا دوست حافظ	بش از کلیم خویش مگر پاشیدہ
ولہ قد پس سرہ	
دوش ز فہم بد رسیدہ خواب آلودہ	خرقہ تر دامن و سجادہ شراب آلودہ
آمد افشوس کنان بفقہ یادہ و روشن	گشت پند او شای رہ رو خواب آلودہ
بشت و شویی کن و انکہ بزبات خرام	نام کرد و ز تو این دیر خواب آلودہ
بہ از لب شیرین و سنان چند کہ	جو مر روح با قوت مذا ب <b>آلودہ</b>
بطارت گذران منزل پری و کن	خلعت شیب جو شریف شبای آلودہ
اشنایان ز عشق دریں حسد عین	خرقہ گشتند و گشتند باب آلودہ
باک و صافی شو و از چاہ طبعیت ای	کہ صیابی مذہب آب تراب آلودہ
گشتم ای جان جهان فز کل عیبی نیست	گر شود فصل بہار از من ناب آلودہ
گشت حافظ برو و بکنکہ پیار ان مزو	آہ ازین لطف با نواع عتاب آلودہ
والصیغہ	
در سرائی معانی فتنہ بود و آب زردہ	شستہ پرو صلابی شمع و شتاب زردہ



سوکشان نمده بند کیش بسته که	والی ز ترک کله خپت بر سحاب زده
شاع نجام دقح نور ماه نوشیده	عذار مغیچ کمان اه اقبال زده
سلام کردم و بامین بروی خند آن	که ای خمار کش سفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی نصیب نمت ای	ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصیان دولت پید از ترس نمت بند	که خسته تو در آغوش بخت خواب زده
پایبیکه حافظ که بر تو عرضه کنم	نزار صفت ز دعا های سحاب زده
ملک چنپه کش شاه نصرت الدین است	پایه پلکش دست در کاب زده
خرد که مهم غیب است بر کب شرف	ز بام عرش صد شن و سه بر کاب زده

و ایضا

سحر کانی که مخمور شبانه	کز فتم باد با جنگ و جانه
نهادم مثل راره توشه از	ز شنه ستیش کردم روانه
نکاری و نوشم عشو داد	که امین شتم از مکر زمانه
زنساتی کان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت راشانه
نمیدی زان میان طری کروی	اگر خود را به سپنه دریانه

برو این دایم بر مرغی دگر	که غنثار ابله است اشیانه
که بند و طرف وصل از حسن	که با خود عشق باز و جاودا
به یدم مطب و ساقی نهد	خیال آب و گل در ره بهانه
به کشتی تا خوش برایم	ازین دریای ناپسد کرانه
وجود ما معایت حافظ	که تکتیش فشن است و پیانه

و ایضا

عیشم بکامت از لعل دلخواه	کلام تمام است احمد نه
ای بخت کز شش تکش بر شش	که جام می کشش که لعل دلخواه
باز بشتنغ افیانه کردند	پیران جاهل شینجان کراه
از دیت ز راه کردیم توبه	وز فضل عابد استغفر الله
جانا بسکوم شرح فراق	جشمی و صد نم جانی و صد
کافو سپناه این غم که دید	از قاتل سر و از عارضه

شوی بخت برد از یاد حافظ  
درس شبانه در دگرگاه



وله ایضاً

کر تیغ بارد در گوی آن ماه	کردن چنان دیم احکم الله
آین تنی من سپردا تم	لیکن چه چار و نجات کراه
باشخ و و اعط کمر شایم	یا جام باد یا قصه کوتاه
من رن و عاشق و انکار تو به	استغفر الله استغفر الله
هر تو سکه بر مانینکند	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر و العسر فان	یا لیت شری حاتم التاه
حافظ نکشتی رین کویدل	کرمی شنیدی بند نکو خواه

وايضاً له

و ضال اور غم سر جاودان	چند او ندانم از آن گدازان
بشیشم ز دو با کس گستم	که راز دوست از دشمن بیان
بداغ بند که مردن بران	بجان که از ملک جهان به
شبی سکینت چشم کس ندیده	ز مرد و اید کوشم در جهان به
خدا را از طیب من بر سید	که آخر که شود این توان

کلی کان بایال سرواوشه	بود خاش زخون رخوان
بخلم دعوت ای ابر مزه	که این سپ ذوق بستان به
ولا دیم که ای کوی و باش	بکلم آنکه دولت جاودان به
جوانا سرتاب از بند پران	که رای سپه از حکم جوان به
سخن اندر دمان دوست کوه	ولیکن کشت حافظ از ان به

وايضاً له

ای که با سپه زنت دراز آمده	رضشت باد که دیوانه نواز آمده
سختی ناز مزه و بگردان عادت	چون بر رسیدن از باب نیاز آمده
بش بالائی تو میرم چه بصلح و چه بجنک	که بر حال بر اندان ناز آمده
آب و توش هم آمیخته از لب لعل	چشم به دور که بشعبه باز آمده
آفرین بر دل سخت تو که از بر ثواب	کشته غمزه خود را بنماز آمده
ز هر من با توجه سنج که سنجائی لم	پست و اشنته بخلو تنگ راز آمده

کنت حافظ و کنت خرقه شراب الودت  
مکر از ندیب ان طایفه باز آمده



جراغ روی آشفع روز پروانه	راز حال تو با حال خویش پروانه
خود که قید مجاین عشق فرمود	بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بوی زلف تو که جان بیا در رفت چه پاک	نزار جان کرامی فدای جانانه
بر آتش رخ ز پایی تو بجای سبند	بغیر خال سیاش که دید به دانه
من رسیدم قادم ز غیرت از پا دوش	نکار خویش جو دیدم بدست پیکانه
به نشاکه که بختیم و سودند زشت	پیون بر او شد است افسانه
حدیث در سه و خانته مگوی باز	قاده در سپهر حافظ سوا میخانه

وله قدس سره

خسک نسیم معبر شامه و لحواره	که در سوا می تو بر خاست باده ادا چاره
دلیل راه شوالی طایر خجسته	که دیده آب شد از شوقی خاک این کاره
پا و شخص تر از دم که غرق خون دل	بمال راز کار افی کنسید بکاره
منم که بی نفس منیم زای خجسته	مگر تو عهد کنی ورنه چیست عذر کناره
ز دوستی تو آموخت در طریقه	سپیده دم که سوا جاک ز دشوار سیاره

ز شوق روی تو روزی از جهان بوم	رتبه بدم سپرخ گل بجای کیا
ده بخاطر نازک حالت از من بود	که حافظ تو نمیش خطه کنت بسم الله

وله طاب شراه

دامن کسان می شد در شرب کرشیده	صداه روز ز شکرش حبیب قصبه دیده
از بابت آتش می بر کرد عارضش خوی	جن قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لعل فصیح شیرین قدی بلند چابک	روی لطیف و گلش چشم خوش کشیده
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده	شما و خوش خراشش در نماز پرونده
آن لعل و گلش من و آن خنده دل آسوده	آن رفیقش من و آن کام آریده
ان انسوی سیه چشم از دام ما بروند	یاران چه چاره سازیم با این دل رسیده
ز بهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار بر گزیده
تا کی کشم عتابت زان لعل و لعلیت	روزی که شمشیر کن ای نور مرده و دیده
مگر خاطر شربت ریخته شد ز حافظ	باز که توبه کردیم از گشته و شینده

بس شکر ما که گویم از نند که خواجه  
 که او فتنه بدستم آن میوه رسیده



وایستاله

ما که مان پرده بر انداخته عیسی چه	پست ار خانه جرون تاجه عیسی چه
زلف در دست صبا کوش بر زمان رفت	انجمن بامه در ساحه عیسی چه
شاه خوابان و منظور که ایان شده	قد این مرتبه نشانه عیسی چه
بیشتر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای در انداخته عیسی چه
هر کس از مهر بر سر تو بنشی مشغول	عاقبت با همه کج باجه عیسی چه

واینگاله

یابستایا که در جامن الالی	یارب چه در خور آمد کرد خط ملا
حال خیال وصلت خوش مید چه فریم	تا خود بنش سازد آن صبرت خیال
دل رفت و دیده خوش تن پست جان شد	فی القیش معجیات ما بین ما التوا
می ده که کر چه گشتم نامه سیاه عالم	نرید که توان بود از لطف لایزال
ساقی پار جاسی و ز خلوت برون کن	تا در بدر بگردم قلاش و لا اباس
دبر بعشق تازی خرم حلال دست	فتوی قصه جوست ای قدوه موا
چون نیت نش دوران در هیچ حالت	حافظ مکن شکایت تا می خوریم حال

صافیت جام خاطر در دور آصف عهد

تم فاسحتی ریحنا اصنی من الرلا

سند ششک آن سپهوار

بر مان ملک و ملت بونصر ابو المعالی

وله قدس پیره

ای در رخ تو سپه انوار بادشاهی	در فکرت تو بنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارگاه بر ملک دیشاده	صد شبه آب حیوان از قطره نیاسی
بر ابر من نایب انوار اسپم اعظم	ملک آن نیت و خاتم فرمای خواجه می
در حمت سلیمان کس که شک نایب	بر عقل و دانش او خنده مرغ و ماسی
بازار چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی	مرغان قاف دانند آیین بادشاهی
تینی که آسمانش از فیض خود ده آب	نشا جان بیکر دبی منت سباهی
کلک تو خوش نرید در شان یار و انجاء	تقوید جان جان فرای قیون عمر گاهی
عزیت بادشاه کز می نیت جام	ایک ز بنده دعوی و ز محبت کواهی
ای عنصر تو مخلوق از کبر بای عزت	وی صدمت تو ائمن از وصمت تناسی
کر پر قوی ز تیغ بر کان معدن افند	یا قوت سرخ رور آشنه رنگ کاسی
دام دلت بنجشد بر عجز شب نشینان	کر حال با بر سی از باد صبح کانی



ساقی پارسه از جسته خوابات	تا خرقه بشویم از عجب خاتای
جایی برق عصیان بر آدم صنی نزد	مار چکونه ز نپد و غوی کنای
حافظ جو کاه کاست سلطان بردم	رنجش ز بخت نمایا ز بعد خواهی
یا منی اقبه ایما و انب العایا	عطا علی معنی حلت بر تو دای

و ایضا

ساقی باد و ابریت و بار و بجوی	من بگویم چه کن اراهل دلی خود تو بوی
بوی کز یکی ازین نقش نمی آید خیز	دل آلوده صوفی بی صاف بشوی
سند طبع است جهان کز شش کجی کن	ای جان دیده ثبات قدم از سبک محوی
و نصیحت گشت بشنو و صد کنج بر	از در عیش درای و ز عیب پیروی
کوشش بشای که ببل بنیان میکوید	خواجده نصیر ماکل توفیق بوی
گفتی از حافظ مابوی ریای آید	آفرین ز نشت باد که خوش دوی

و ایضا

بخواجده توام جاناد میدانم که میدانی	که نم ندیده می بینی هم نوشته میخوانی
-------------------------------------	--------------------------------------

ملات کز چه دریا بد ز راز عاشق میوه	نه پند چشم نامیایا خصوص سر ارباب
نیشان زلف و صوفی را بیازنی قیاس	کرا از سرشته ریش نه اراحل نشانی
ملک در سجده آدم زمین سس تربیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت بش از طراپنا
جز از نور چشم ما نسیم زلف خوابانیت	مباد این جمع را یارب غم از باد برینا
در نیایش شبیکه کی در خواب کجاست	در آن قدر وصل ای دل کز وقتی که در مان
خیال جز ریش فریت میدهد فط	بکرا حالت اقبال نامکن نجسان

و ایضا

بینم صبح سعادت بآن نشان که تودانی	کدر بکوی فلان کن در آن مکان که تودانی
تو یک صورت رازی دیده بر سر است	بر روی که بنده جان که تودانی
مگو که جان عزیزم ز دیت رفت خدارا	ز لعل روح فرات بخش از آنکه تودانی
من این دوحف نوشم خاک که غیر است	تو هم ز روی کرامت جان بخان که تودانی
خیال تنغ تو با ما حدیث تشنه و آب	ای غیش کز نفی بخش خاک که تودانی
امید بر کم ز رکشت چگونه نه بندم	وقتی است نهانی درین بیان که تودانی
یکست ترک و تازی درین معامله فط	حدیث عشق بیان کنی ان زبان که تودانی



شهرت بر طریقان و بر طرف نگاری	یاران صلاعی شست که میکنند کاری
چشم جهان نه پند زین سر فیه بر جوانی	در دیت کس نیند زین خبر شکاری
چشمی دید باشد از روح اسیریده	زین خاکدان بباد ابرویش غباری
چون من گشته را از بش خود جوانی	کم غایت توقع بوسیت یا کناری
می پیش است شب تاب و قی چشمت در	پای دگر که در دایم نو باری
در بوستان حریان مانند لاله گل	هر یک گرفته جانی بر باد و باری
چون این که کشیم وین ریش چون نام	در دیت در دیت در دیت در دیت
سرتاروی حافظ در دیت لفت شویت	شکل توان شستن در انجمن داری

### وایضاً

صبا تو گشت آن زلف شکو داری	پادکار بمانی که بوی داری
دل که کوهر سپهر عشق دویست در دیت	توان بدست تو دادن کوشش داری
ویران شایل مطبوع هیچ نتوان گشت	جریان قدر که در دیت بماند داری
نوازی بلبت ای کل کا پسند افتد	جو کوشش موش برغان مرز که داری

بجرعه تو سرم کرم گشت نوشت باد	خود از کدام می است آنکه در سب داری
بسر کشی خدای سر و جو بهار ناز	که کرد و زشت از سرم سر خود داری
ز کج صومعه حافظ مجوی که هر عش	قدم بر بون نه اگر میل جت وجود داری

### وله قدیس سره

ای که مهوری عشاق رو امید داری	عاشقان را از بر خوش جدا امید داری
تشنه بادیه راسم بزلال دریاب	بامیدی که درین ره بگذر امید داری
دل ربودی و بکل کرد مت ای جان لیکن	به ازین دارنگاه شش مرا امید داری
ساغر ما که حسد نیان دگر می نوشند	ما تکل کنیم از تو و امید داری
ای کس منزل سیرغ نه جولا که تپت	عرض خودی بری رحمت بامید داری
تو بتصیر خود افادی ازین در محسوم	از که می مالی و فریاد چه امید داری
حافظ از یادش بماند بایه بخت طلبند	کارنا کرده چه امید عطا امید داری

### وایضاً

ای باد شده خوبان داد از غم تنهایی	دل نه تو بمان آمد و وقتیت که باز
-----------------------------------	----------------------------------



دایم کل این بستان شاد و بختی ماند	در یاب ضعیفان در وقت توانایی
دی شب کله زش با باد کجی خستم	کشا غلطی کبه زین فکرت پردایی
صد باد صبا انجانی سپیدی قصد	اینست حریت ای دل با باد نه پهای
ششامی و بهجوری دور از تو خجاستم کرد	کرویت بخواب شد بایان شکپای
ای در تو ام درمان بستر ناکامی	وئی باید تو ام غم من در گوشه تنهایی
در دایره قنوت با خطه استیم	رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه بوی
حافظ شب بجران رفت بوی خوش حال	سادیت مبارک باد ای عاس شیدا

### وایسته

ای دل که که خراب می کلکون باشی	بی زو کج بعد حشمت قارون باشی
در مقامی که جوانان چمن جسد و کنند	جشم دارم که بجای از همه افزون باشی
در ره منزل یابی که خطه ناپت در	شرط اول قدم زنت که بختون باشی
شبه عشق نمودم تو مان سهو کن	ورنه چون بگری از دایره پردون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و پیا بان	که روی زه زک برسی بکنی چون باشی
تاج شاهی کجی که مرزای تهنای	در خود از کوه مریشید و فریدون باشی

ساعی نوش کن در جبهه بر افلاک فشان	خند و جسد اند غم ایام چکر خون باشی
حافظ از هشتاد کن نامه که کر شربت	سج خوشدل نپسند که تو مخزون باشی

### وله قدس سره

زان خوش رتم که بر کل چپاری کشی	خط بر صحنه کل و کلازمی کشی
اسک جرم نشین نما بخانه جزا	ران حوض منبت پرده بیماراری کشی
سردم یاد آن لب میگردن چشمیت	ارخند توتم بخانه خار می کشی
کاهن روی جو باد صبا را بیوی لنت	شیرین قنیه سلطه در کاری کشی
بجشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و نه زین کان که بر من بیمار می کشی
نقش سزد سپر تو بنزد اک ما شود	سهل است اگر تو زحمت این یاری کشی
باز که چشم بد ز زخمت دفع میکنم	ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی
حافظ دگر چه میطلبی از نغمه دهر	می میوزی و طره دله ارمی کشی

### وایسته

آن غایب خط کرسوی مانده نوشتی	کردون ورق پستی ما در نموشتی
------------------------------	-----------------------------



هر چند که بجز آن نروصل بر ارد	دستان جهان کاشک این تخم نکشتی
آرزوش نه تپت کسی را که در نچا	یازیت جو خور می سراسی جوشتی
تنهانه منم کعبه دل بست که کرده	در هر طریقی صومعه است و کشتی
در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد	چون لبش زینت سازیم شستی
تا که غم و نیای دس نه ای دل وانا	جنب است ز خول که شود دایلی شستی
آورد که خسته خرابی جهان است	کوراه روی اهل دل باک سر شستی
از دست چراست سر زلف تو حافظ	تندی چنین بود که کوی نه شستی
و اینک	
عمر بگذشت بر سچا صلی و بو آهوس	ای سپهر جام میم ده که پیری بر سی
چه سکر داشت درین شهر که قاشق ایند	شام بازان طریقت بقام کسی
بلغ البرق من الطور و آتیت به	فلعلی یک آتی بشاب قفسی
با دل خون شده چون نافه خوش باید بود	هر که مشور جهان گشت بیکین نفسی
کاروان رفت و تو در راه بکین گاه بخواب	و ده که حسن سپهر از ناله و بانگ جرسی
یاں بکشی و صنیع از جسد طوبی زن	خفت باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی

جند پدید بوی تو بهر سو حافظ	بیرانه طهر یک یا نه نفسی
و اینک	
که بر دهن دستان زن که ایاپی	که بکوی میزد دستان دهن از جرم بجای
اگر آن شراب خام است اگر این حین خفته	بیزار باره بهتر ز نر از پسته خامی
شده ام خراب و بد نام و هنوز امید دارم	که محبت عزیزان برسم به نیک نامی
تر که گنیم فروشی نفسی بقلب ماکن	که بچشم عشقی نه ایریم و فکند ایم دای
عجب از وفای جانان که تنه می نرود	نه بنامه پای بخت بخت پستای
بجای برم سکایت بکه گویم این چنگایت	که لبست حیات ما بود و نداشتی و دای
بر خدمت تو دارم بخرم بطن و شش	که جوینده کفر افتد بیمار کی علامی
بکشی تیر بر گان و بریز خون حافظ	که چنین شنیده را کشد کس انتقامی
و اینک	
جان دو کرم دست رس جان بودی	کینه شکش بند کانش آن بودی
اگر دلم نشدی بای بند طره دوست	کیم قرار درین تیره خاکه آن بودی



<p>برخ جوهر فلک بی نظیر افاق است          بگفتی که بها چست خاک پایش را          در آمدی ز درم کاشکی جو لعل نور          به بندگی قدش ز تو معرفت گشتی          ز پرده ناله حافظ برون که افتاد</p>	<p>بدل دروغ که یک دره هربان بودی          اگر حیات کرانمایه جاودان بودی          که بر دود دیده من حکم اوروان          اگر جو سوسن آزاد دهن زبان بودی          اگر نه ممد مرغان صبح خوان</p>
<p>والصین</p>	
<p>دو یار زیرک و از باد کهن دونه          من این مقام به نیا و لغت ندادم          مرا آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد          پاک که رونق این کارخانه کم نشود          رتد باد حوادث نمیتوان دیدن          به پین باینه جامش بندگی عیب          بصیرتش توان دل که حق را نمکند          مزاج و سرتیبه درین بلا حافظ</p>	<p>صراحی و کتان نه و گوشه چینه          اگر چه در پیم افشند مردم آنجمن          فروخت یوسف مصری کترین شش          بر نه مجو تر به یا بنیق مجو من          درین جرم کلی بوده است یا سمنی          که کس نپاؤ نزار و چنین عجب ز من          چنین بکین سزایی است امر منی          بکایت رای حکیمی و فکر بر منی</p>

<p>وله الصین</p>	
<p>ای قصه بهشت ز کویت حکایتی          اناس عیسای زب علت لطیفه          هر پاره از دل من و از غصه قصیه          کل عطر پای مجلس رو حایان شدی          در آرزوی خاک ره یار سوختم          در آتش اخیال رخت دپت به          بوی کباب من همه آفاق را گرفت          دانی مراد حافظ ازین درد و غصه</p>	<p>شرح جمال خورند و بیت و دوا          آب خضر ز نوش و دمانت کنایتی          به شیط از خصال تو از رحمت آیتی          کل را اگر نه بوی تو کردی چاییتی          یاد آور ای صبا که کردی رعایتی          ساقی پاکه نیت ز دوزخ شکایتی          این سوز اندرون بکند هم سهرایتی          از تر کرشمه و ریشه و عنایتی</p>
<p>وله قدیس سره</p>	
<p>احمد الله علی معذرة ائططانی          خان بن خان و شنشاه شهنشاه          دیده نادیده با قبال تو ایام آورد          ماه اگر بی تو بر اید به نوش ز بند</p>	<p>احمد شیخ اویس حسن ایلیانی          آنکه می زبند اگر جان جهانش خوان          مر جبا ای بختن لطف خدا ارزانی          دولت احمدی و منجرب سحانی</p>



جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کذا	چشم به دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طاعت	بخشش و کوشش خاقانی و جیکه خانی
کرچه دوریم پاد تو تندج می گیرم	بغده منزل نبود در سپهر روحانی
ارنگل پارسیم غنچه غیش شکفت	جبهه اوجله بغده ادوی روحانی
سرعاش که نه خاک در معشوق بود	که خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار پیار	تا کند حافظ از دیده دل نوزانی

### واصفه

ای که در کوی خرابات سماعی داری	جم و دست قه تو اگر دست بجای داری
ای بازالت درخ یار که از شب و روز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با وصل دلارام کرنیزی خلوت	بعیثت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا خوشکان بر سر مشط نه	بیج از آن بایغ سر کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک خباکاری	تویی ای جان که درین شیوه دوامی داری
نامی از مصلحت از تو غیب چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
کو بهنگام وفا که به ثبات نبود	میکنم بجز که بر جور دوامی داری

حال سر سبز تو خوش دانه عیش و لی	بر کنار جنبش و کج و نامی داری
بری جان از لب خندان قدح می آید	بیشوای خواجه اگر زانکه شامی داری
بس عارضت حارس جان او بود	ترکه چون حافظ شب خیز غلامی داری

### وله قدس سره

این خرقه که من دارم در پیش پای اولی	دین دانه چا صل غرق می ناب اولی
چون عمر ته کردم جبهه انکه نکرده ام	در کنج خواباتی افشاده خواب اولی
چون مصیبت اندیشی دور پرت زدوشی	سم سینه بر آتش بهرم دیده آب اولی
تایی سر و پا باشد او ضاع فلک زین بس	در سر سوس ساقی در پت شراب اولی
من حال دل زاده با خلق نخواستم	کین قصه اگر گویم با جک و ربان اولی
از سحر تو ولد اری دل بر نیکم آری	چون بار کشم باری زان زلف تاب
چون پر شدی حافظ از میکده پر دوش	زندگی سوپناکی در عهد شبان اولی

### واصفه

ای بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر اقاب انداختی
------------------------------------	-------------------------------



تاج خواب کرد با تاج ز بک غار صفت	حالیان نیز نک نش خوش بر آب انداختی
کوی خوبی بروی از خوابان عالم شاد باش	جام کج خیس و طلب کاف و سیاه انداختی
سر کسی بشمع ز چارت بر جی عشق شاخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
کنج عشق خود نهادهای در دل ویران	سایه دولت برین کنج خواب انداختی
طاعت من کرد چه از نسی خرابم رو کن	کاندرین شعلم بامید خواب انداختی
از زینت ز کس محمود و نعل می پست	زانه خلوت نشین را در شراب انداختی
خواب پدیدار آن بستی و آنکه از حال	تمش بر لب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر کند ی یک نظر در جلوگاه	از جیاح و روی را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردش نیم زلف	چون کند چنبره و مالک رقاب انداختی
داور و دارا شکوه ای آنکه جام اقا	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرت الدین شاه بجای آنکه ملک خشم را	از لب شیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام عالم کین برادر کنگ	شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی
زینهار از آب همیشه که شیر از ازان	تشنه لب گشتی و کرد از ادب انداختی

### و ایضا

ای دل کرازان جان ز خندان بر آیی	سر جا که روی باز بشیمان بر آیی
---------------------------------	--------------------------------

نشسته ار که کرد و پوسیده نفس کنی گوش	آدم صنت از روضه رضوان بر آیی
شاید که بانی فلک دست بگیرد	کر تشنه لب از چشمه حیوان بر آیی
جان میدهم از چهرت دیدار تو چون <sup>صبح</sup>	باشد که جو خوشید در خشان بر آیی
جندان حو صبا بر تو کارم دم بت	کز عینچه جو کل خرم و خندان بر آیی
در تیره شب جگر تو جانم بلب آمد	وقت است که همچون به تابان بر آیی
بر خاک درت بسته ام از دیده صد جوی	باشد که تو چون سه و خربان بر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف در روی	باز آید و از کلبه احسان بر آیی

### وله حدیثی

ای که دایم بنوشی مغزوری	کز ترا عقل نیست مغزوری
کرد و دیدار سخن عشق کرد	کز بقل عتید مشغوری
پستی عشق نیست در سر تو	رو که تو پست آب انگوری
روی ز رویت و آه درد	عاشقان را دلیل زنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ	ساعی طلب که محموری
----------------------------	--------------------



ای پخته کوش که صاحب خبر شوی	تاراه رو نباشی که ز آب شوی
در مکتب حقایق نزد ادب عشق	مان ای سپر کوش که روزی بر شوی
دشت ارمنس وجود جو مردان ره	تا کیمیای عشق پائین وزر شوی
خواب و غارت ز مرتبه خویش دور کرد	آنکه رسی خویش که خواب و غور شوی
گر نور عشق حق بدل جانت اوفتد	بانه کز آفتاب فلک جوهر شوی
یکدم غریب کجسر صفا شوگان مهر	کز آب سنت بحر یک موی تر شوی
از بای تا سرت همه نور خدا بشود	در راه ذوالجلال جوی پاوش شوی
و چه خدا اگر شودت منظر بطش	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد پستی تو جو زیر و زبر شود	در دل میار میج که زیر و زبر شوی
کر در سرت هوای صیال است حافظا	باید که خاک در که اهل مهر شوی

وایسته

ای که در کشتن ما هیچ در آن کج	سود و سپر مایه بیازنی محابا کنی
در دمنده آن بلار منزه اهل دارند	قصه این قوم خطا باشد مان تا کنی
رنج مار که توان بر دپیک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا کنی

نقل هر چه که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضانیت توانا کنی
حافظ کوشه ابروی جو محرابش من	که دعایی سپر صدق جز انجا کنی

وایسته

باده می گوید سپهر عشق دوستی	تا پخته میرود در خود پرستی
با صنف و ناتوانی همچو نسیم خوش	پیارای دیرین ده بهتر ز تند پرستی
در نهیب طریقت خامی نشان کنی	چون برق از نیک کش بنداشی که جستی
عشت بدست طوفان خواهد سبر دای	کز اوج سر بلندی هستی بجا که جستی
بر آسمان جانان از آسمان میندیش	یک نکته ات بگویم خود را مینویستی
تا عقل و فضل منی به معرفت نشینی	ناخواند نقش مقصود از کارگاه جستی
عاشق شواره روزی کار جهان آید	با کافران به کارت کربت نمی جستی
در مجلس معانم دوش آن سپر نکو گشت	تا ز کس تو با ما کویدر مور جستی
در گوشه سلامت سپر تو چون توانی	سل است قلنی می در جنب ذوق جستی
خار از جبه جان بجا هر کل عذر آن	تا کی کند سیاهی چنین دراز جستی
سلطان ما خد از زلف گشت مارا	



ان روز دیده بودم این فشا که بزخا	کز سرکشی زمانی بامی شستی
صوفی پاله پها حافظ قرابه پرداز	ای کوته استینان تاکی در اربستی

واصفه

بتا بامورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بی به	از آن کونه که در کجینه داری
دل کے می نیای رخ بر ندان	تو کز خورشید و مه آینه داری
بر رندان کوهای شیخ و مشاعر	که با حکم خدای کینه داری
می ترسی ز آه اتشمنم	تو دانی خرقه بشینه داری
بدریاد خار منپسان کس	خدا را اگر می دوستینه داری
ندیدم خوشتر از شر تو حافظ	بترانی که اندر سینه داری

واصفه

بذراع دل زمانی نظری خوب روی	به از آنکه چهر شامی همه عمر مای سوای
بگذر که رشک ای برخت چشم خویشم	که نظری دروغ باشد بجان لطیف روی

دل من شد و ندانم چه شد آن غیب را	که گذشت عمر و ماند خبرش هیچ سوی
نشم با چند آه نظرم ندید سپهرش	بجست این ماندگار احوالی آرزوی
کن ای صبا شویش سرزن آن آوازا	که هزار جان حافظ بندای ارموی

واصفه

بشنو این نکته که خود را زعم داده کنی	خون خوری طلب روزی ننشاده کنی
تغلامر کل کوزه کران خواهی شد	حایا فکر بسوگر که پر از باد به کنی
جهت آن کن که در ایام کل وعده شبا	عیش آباد می چند بری زاده کنی
خاطرت کی رقم فیض نیر و نیهات	که از تشن بر آکنده ورق ساد کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزار	که اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجر ما باشدت ای خسرو شیرین دنیا	که گنجای سوی فرما دل افشاده کنی
کار خود که بنایت بگذاردی حافظ	ای بسا عیش که با محبت خدا داده کنی

واصفه

بصوت بیل و قری اگر نوشی می	علاج کی گنمت آخالد و آه الکی
----------------------------	------------------------------



جو کل نایاب بر افکند و مرغ زد و سوسو	منه ز دیت پیا له چه سیکنی می سی
خیزه بنه از رنگ و بوی فصل مبار	که میر سینه ز پی زده زمان بهمن دی
خزیه دانی میراث خوار کان کزیت	بول مطرب و ساقی نبوی دت و نی
چو پت آب حیات بدست نشسته میر	فلانت و من الما اکل شیء حی
زمانه میخشد که باز پستاند	مخوز سله مردت که شیه لاشی
شکوه سلطنت ملک کی سگویی دات	ز تخت جم سخن مانده ایت و افسر که
نوشته اند بر ابوان جنبه الما و	که هر که عشو و دنیا حسد یه وای بوی
نماند سخن طی کنم شراب بکاپت	به دشت فی روح و روان حاتم طی
خیل بوی خدا نشود بر و حافظ	پاکه کبیر و کرم در زوال نعمان علی

و ایضا له

بیل ز شاخ سپه و بکلبانک بملوی	میخواند دوش در مقامات معنوی
یعنی پاکه آتش موسی شود روی	تا از درخت کلمه توحید شنوی
خوش وقت بوریای که ایچی خواب امن	کین عیش نیت در خور او رنگ خردی
همشید خبر حکایت جام ز جهان نبرد	ز نهار دل میند و در سباب دیوی

این قصه عجب شنو از کت و ارگون	مار بکشت یار با ناس عیسوی
جست بغد خانه مردم خراب کرد	محموریت نباده که خوش میت میروی
ز خان مانع قافیه پنجه و بند که بوی	خواجده می خورد و بعضی لهای پهلوی
ی خور بطبع شاه که دلشکیت میاده	بعد از تو خاک بر سر سباب دیوی
دستان سال خورده به خوش کنت با به	کای وز چشم من بجز ارکشته ندر وی
ساقی مکرو طینه حافظ زیاده دا	کاشننه کشت طره و سپهر مولوی

و ایضا له

بکرفت کار حسنت جو عشق من کالی	خوشیاش ز آنکه بود این حسن را زوالی
در و هم من بکنجه کانه تصور عیسی	ناید هیچ معنی زین خوشتر مثالی
شد خط عمر حاصل که ز آنکه با تو مارا	هر که بعبس روزی روزی شود و صالی
آندم که با تو باشم یک سال پست روزی	واندم که بی تو باشم یکروز پست پیالی
چون من خیال رویت جانما بخواب پنم	که خواب می نه پند چشم بجز خیالی
رحم آر بر دل من که ز مهر روی خوبت	شد شخص تا تو انم بار یک چون هالی
حافظ مکن شکایت که وصل دوست خواص	زین پشته نباید بر بخت احتمالی



# دایکاله

ترا که سر جبراد پست در جهان اری	چه غم ز حال بریشان تا توان ادی
بخواه جان و دل از بنده دروستان	که حکم بر سر آزادگان و اداری
پایض روی ترا پست نش در خورازا که	مردی از خط مشکین برار غوان
میان نه ادبی دارم عجب که مرست	میان مجمع خوابان کنه میان اری
بنوش می سبک روحی و لطیف مام	علی الخصوص درین دم که سرگران
کن عتاب ازین پیش و چو بر دل من	بکن بر آنچه توانی که جاسی آن داری
با حیات اگر صد هزار تیر خنایت	بقصد جان من خسته در گمان اری
بکش جای رقیبان مدام و چو سپود	که سهل باشد اگر یار مهربان اری
بوصل دوست گرت دست میرسد کیم	برو که نه جبراد پست در جهان اری
چه ذکر لعل لبش میکنی جدی شوی	حدیث یا شکرست آنکه در دمان
جو کل بدامن ازین باغ می برد جا	چه غم ز ناله و نه یار باغبان اری

# دایکاله

جوسر و اگر بخرامی دی بکلزاری	خورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری
------------------------------	--------------------------------

ز کمر زلف تو کلمه و آشوبی	ز سحر چشم تو هر گوشه و پیاری
شار خاک رست نه جان من هر چند	که خیت کنج روان و ابر تو مست اری
ولا همیشه مرن رای زلف تو	چو تیر و ای شوی کی کشایدت کاری
مرد و بخت من ای چشم مست یار بخور	که در پی پست ز سر موت آه پیاری
بهرم برقت و زمانی بر زلفت این کار	که هم گرفت و نبودت غم گرفتاری
جو شطه گفتش اندر میان دایره	بجند بکنت که حافظ برو چو کاری

# دایکاله

چه بودی اردل آن ماه مهربان دی	که کارمانه جنین بودی از جان دی
بگشایی که از دوسیم طره دوست	کرم بر سر مویی هزار جان دی
عیان شدی که با چیت خاک بایش	اگر حیات کرانمایه جاودان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یار	گرش نشان امان از بد زمان بودی
برخ جوهر فلک بی نظیر آفاق	بیل دروغ که یک ذره مهربان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	بهر غم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش بدون آمدی جو قطره	که بر دود دیده ما حکم اوروان بودی



اگر نه دایره عشق تراه برستی  
چون نقطه حافظ بیدل در میان بودی

وایضاً

خوش کرد دایره ی فلک ت روز دادی	تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شامی بخیزند	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
انگش که او فدا دهد ایش گرفت دست	مان بر تو باد تا غم افتد کان خوری
ساقی بر دکانی عیش از درم درانی	تا یک دم از دلم غم دنیا بدربری
در شاه راه جا و بزرگی خط نیست	ان به کرین کریمه سبکبار بگذری
سلطان و ملک شکر و سودای کنج قنار	در ویش و این خاطر و کنج قلندر
نیل نرادر حسب فکر و ممت است	از شاه نذر خیر و توفیق باوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نور دیده صلح با زبک دادی
حافظ عیار شد و قناعت ز رخ مشو	کین خاک بهتر از گل کیمیا کوی

وایضاً

در همه دیر معان نیست جو من شیدا می	خرقه جاسی که رو باد و دفتر جاسی
------------------------------------	---------------------------------

دل که آینه شایسته عیار می دارد	از خدای مطهر صحبت روشن رای می
سخن غیر کو با من معشوقه پرست	کز روی و جام میم نیست کبس بر دست
شرح این قصه که شمع بر آید ز زبان	ورنه پروانه ندارد بسخن پروا
چو بیابسته ام از دیده بدامن کمر	بجایم بنشانند سه بالا پی
کشتی باده پیاور که مرا بارخ دوست	کشته مرگوشه چشم از غم دل دریای
کرده ام توبه بدست صنم باده فرد	که در می خورم نه رخ بزم آرای
ز کس رلاف زدار شیوه چشم تو رخ	زوند اهل نظر از پیمانیا پی
این حدیثم چه خوش آمد که سخن میگفت	بر در میکه باد و فانی ترسای
کر سلمانی ازین است که حافظ دارد	آه اگر از پی اموز بود فردای

وایضاً

دیدم خواب دوش که مای برآمدی	کز عکس روی و شب بجران سر آمدی
خوش بودی از خواب بیداری با رخسار	بایاد صحبتش دل مار بر آمدی
تقریب یار سپهر کرده میرسد	ای کاش مریه زود تر از در آمدی
ز کس بخیر ساقی و خنده فال	کز دردم ام با قبح و پیاغ آمدی



فیض ازلی بزور وزیر ارآمدی کتب	آب خضر نصیبه اسپ کندر آرمی
انگوتر اسنک دلی کشت رهنمون	ای کاشکی که پاش بسکمی در آمدی
کی یافتی رقیب تو جندین مجال ظلم	منظوری ار شبی بدر داور آمدی
خامان راه رفته چه دانند ذوق عشق	دریا دلی بجوی دیر پی سپر آمدی
کر ویکری بشیوه حافظ زدی رقم	مبتول طبع شاه سز پرور آمدی

واجب نامه

روزگاریت که مارا کمران میداری	مخلصان را نه بوضع دکران میداری
کوشه چشم رضایی مبت باز نشد	این چنین غمت صاحب نظران میداری
یکل از دیت غمت ریت نه بلبل در باغ	بهره راننده زمان جابه در آن میداری
پر بخت به ای دوست تویی بهر چه رو	طمع مهر و وفازین سپر آن میداری
کیسه نیم وزرت پاک تنی باید ساخت	این طعنه که تو از بسیم بر آن میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی یاریم	کر من سوخته دل را تو بر آن میداری
ساعت آن به که بیوشی جو تو از بهر نکار	دست در خون دل بر من بر آن میداری
اکی در دلی طمع طلبی ذوق حضور	چشم خیری عجب از پنجران میداری

چون توینجی کس باغ نظای چشم و چراغ	سز چو ابرین دلخسته کمران میداری
کمر جام جم ارکان جان دگر بیت	تو تنها ز کل کوزه کمران میداری
کمران روز سلامت بسلامت حاف	چه توقع ز جهان کمران میداری

دله قدیس

ز نفم باغ صبح می یافتم کلی	آمد بکوشن ناکم آوار بیلی
مسکین جوین بعش کل کشته مبتلا	داند ز جمن فکند ز فریاد غلغلی
می شتم اندران جمن باغ و میدم	میگردم اندران کل و بیل تاملی
کل یار چن کشته و بیل قرین عشق	این را تعنیری نه و آزار بتدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عنده لب	کشتم خاک که سیج نمازم تحلی
بس کل شکسته میشود این باغ را	کس نه بلای خار بخت است از و کلی
حافظه را امید فرح زین درازانکه	دارد نزار عیب و ندارد تفضل

دله طاب شاه

انت رواج رید انگی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان ای
-------------------------------	-----------------------------



پیام دوست شنیدن سعادتمند	من ببلغ عنی الی سعاد پیلای
نفت عنک و قدرت ذاتی کمال	اگر چه روی جوامت ندیدم تباری
خوشامدی در آینه و کویت بسلاست	قدمت خیر قدم زلت خیر ستای
بے فکرم که روز فراق تو بر آید	رایت عن جنات انجی فات حامی
پاشام غم سپان و آب دیده من	بسان و ضامن در اکیه شامی
امیدم که روزی بخت نیک بر منم	تو شاد گشته بزمان دمی و غلامی
جوسک در خوشابست نغم تو حافظ	که کاه نعل سبق می بر در نظم نظامی

### واپس نامه

ز کوی یار می آید نسیم باد نوزوری	ازین باد دارد خواص جراح دل برافزوری
در کل رخ داده داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلط داد سپرد ای افزوری
طریق کام بخش چیست ترک کام خود کن	کلاه سروری است اگر زینت که بر دوزی
ندانم نوحه قمری بطرف جو پیار از چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد بسیار دوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها شین ای شمع	که حکم آسمانست این اگر سپاری اگر نوزی
بعب علم توان شد ز اسباب طرب محوم	پاسا قی که جاہل را چنین پر می سودی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غریز	که بش از پنج روزی نیت حکم میر نوزی
می دارم جو جان صافی و صوفی میکند عیم	خدا یا سچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
برستان آن کز بیل بر مهر عشق کبریا	بکشتن آنکه از حافظه غل کنش با نوزی

### واپس نامه

ز دلبرم که رساند زارش قلمی	کجاست یک صبا که کعبه کند کرمی
حدیث جن و جاد و سرده ای دل	پاله کیر و پیاسا ز عمر خویش دمی
طیب را نشین سر عشق نشناسد	بر و بدست کن ای مرده دل سیج می
قیاس کردم تیر عقل در ره عشق	جوشنی است که بر بحر میکشد رقی
بیا که خرقه من کرجه وقت میکند تا	زمان وقف نیابی بنام من دری
دلم گرفت رسالوس و طبل زیر کلیم	خوش آن زمان ز منیانه بکنم علمی
پاکه وقت شناسان دو کون بودند	بیک پاله می صاف و صحبت صحنی
دوام عیش و تنعم نشیو عیشت	اگر معاشه مایه شش نیش غمی
نمکنم کلاه یک ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر خستگان ندادنی
جوابیک نه قندش نچیزد انکس	اگر کرد صد شکر افشانی ازنی قللی



نمای قدر تو شام بدست حافظیت	خوار نیار نشی و دعای صبحی
وله قدیس سره	
سینه مال مال در دست ای در نیامری چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو زیر کی را کشیم این احوال من خدیو سوختم در جاده صبر از بهر آن شمع جمل در طریق عشق ماری امن و آسایش است اهل کام در آرزو در گریز نه آن راه آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست خیر تا خاطر بان ترک سرقندی میم	دل ز تنهایی جان آمد خدا را سدی سایا جای بمن ده تا بر آسایم دی سخت روزی و العجب کاری عجیب عالم شاه ترکان غافل است از حال کورستی ریش باد آن دل که باد تو خواهد همی ز به روی باید جهان سوزن خای بی غمی عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی کز نسیمش خوی و بوی حوریان آید می
واصفیه	
سست سلی بعد غیب افادی خدایا بر من پندل بخشای	و روحی کل یوم پی نیادی و ااصلی عطر غم الاغادی

امن انکر تن من عشق لیلی	تر روی رویی مکن لولی برادی
اغز چون مت بوی تن دل بوی ده	غزقی عشق منی بحر القنادی
نکار از غم سودای عشقت	تو کلنا عطر رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بمیل مظلم دانته مادی
الی جان تا غنیت سپهر من	غنث یک دوی شتی از ایادی
واصفیه	
ساقی پاک شد قدح لاله پر ز می بنگر که کبر و ناز که دیدست روزگار بسیار شو که مرغ جمن پست کشان خوش نازگانه می جوی شایع بهار بر مهر جرح و شیوه او اعتماد نیست فودا شراب کو شو و خور از برای ست باد صبا ز عهد صبا یاد میداد حشمت به پند و سلطنت کل که میسر داد	طامات تا بجد و خرافات تا بکی چمن قبا ی قیصر و طرف کلاه کی پیدار شو که خواب عدم در پی است می کاشنکی مبادت از آشوب ماه می ای دای بر کسی شد این ز مکر و می امروز نیز ساقی مادی و جام می جان دارویی که جان بداد درده ای صبی فراش باد بر درش را بریز پی



درو پاد حاتم علی جام یک منی آن کی داد حسن و لطافت بارغوان بشنو که مطربان جمن را پست کرده اند سند بیاع بر که بخدمت جویندگان حافظ حدیث سحر فرب غش رسید	تا نایه سیاه بخندان کنیم علی پرون فناد لطف مزاج از خوش خوی آسنگ چک و بر ربط و مرغولائی استاد است سر و دگر بسته مجونی تا حد مصر و چین با طراف روم و کی
--	---

و ایضا

سحر که ره زوی در سرزمینی که ای صوفی شراب انکه شود صفا خدا را آن خرقة پزارست جد دوت که چه نام بی نشانت ثوابت باشد ای ارای فرین نی پیم نشان عشق در کس در و نه تیره شد باشد که از غن که راکشت سلیمانی نباشد	همی گفت این معا با قرینی که در شیشه بر ارد ابرعینی که صدمت باشدش در آینه نیازی عرض نه کن بر نازنی اگر رچی کنی بر خوشه چینی نه در مان ولی نه در دینی جراغی بر کند خلوت نشینی چه خاصیت دهد نش کنینی
---	--

در میان نه بکشتا تا بر رسم اگر چه رسم خوابان نه خویت نه حافظ را حضور در پس خلوت	مال خویش را از پیش پنی چه باشد که سباز و با غینی نه دانشمذ را علم الیقینی
---	---

و ایضا

سحر مانت میانه بد و لغوای بموجب جرحه ماکش که ز سر ملکوت بر در میکره رندان قلندر باشند خشت زیر سر و بر تارک نیت خزانای قطع این مرحله نه همی خضر کن بر ما و در میان نه که طرف باش اگر ت سلطنت فرخند ای دل با که ایان در میکره ای پاک اه تو در قعر نه افی زدن از دیت من حافظ خام طمع شری ازین قصه به ار	گفت باز ای که دیرینه این در کاسی پر تو جام جهان پن دهرت اکاسی که پستانند و دهنده افشاشای دست قدرت نکر و منصب جابی ظلمات بر تن از خط کراسی بنگ بر شده دیوار بدین کوتاسی کمر تن ملک تو از ماه بود تاسی با ادب باش اگر از سر خدا اکاسی منصب خواجگی و سپند بزم شاهی علت چیست که نزدش دو جان منجی
---	---



دله قدس سره

سلام الله ماكر اليا لى	و جاد است المثنى الثمالى
على وادى الاراك من عليها	و دار باللو افوق الزمان
دعا كوى سهر پان جهانم	و ادعو ابالتواتر و التواتر
منال اى دل كه در زنجير نفس	مجموعت است آشنه جان
توى بايد كه باشى ورنه سست	زبان ما يه جابى و ما
اموت صبا ته يا ليت شبرى	مستى نطق البشير عن الوصال
فجك رستى نى كل حين	و ذكر كى مونسى نى كل حال
به منزل كه رو آورد خدا را	كنه دارش بلطف لايزالى
سويد اى دل من تا قيامت	بباد امر كن از نبودات خالى
ز حطت صده جهان ديكر افرو	كه عبرت باد صده سال جلالى
بزان تماش قدرت آفرين باد	كه كرده شد خط هلالى
كجا يابم وصال جون تو شامى	من به نام رنده لا ابا لى

خدا دانده كه حافظ را غرض حيت

و علم الله چسبى من پيوالى

سلامى جو بوى خوش آشنامى  
 در دوى جو نور دل پارسا يان  
 نى پشم از نهد مان سيج بر جابى  
 ز كوى معان ره كردان كه انجا  
 عوس جهان ارج در حد حسن است  
 مى صوفى افكن كجائى فرو شدند  
 رفيتان جهان عهد صحبت گشتند  
 دل خسته من كرش مستى مپست  
 مرا كرت بگدا رى اى نفس طامع  
 پا موزنت كمياى پيچادت  
 كمن حافظ از جور دوران شكست

بدان مردم ديده روستامى  
 بدان شمع خلوتكه بار سايى  
 دلم خون شد از غصه ساقى كجائى  
 فرو شدند مناج شكل كشائى  
 ز حدى برد شيو بى وفايى  
 كه در تالم از دست زهر ريامى  
 كه كويى نبود پست خود آشنامى  
 نخواه ز شكستن دلاى مويامى  
 بس بادشامى كم در كد ايسى  
 ز هم صحبت بد جدايى جدايى  
 به داني تو اى بنده كار خدائى

دله قدس سره

سليمى من خلت بالعراقى	الاستى من موامى الا لى
-----------------------	------------------------



الا ای سپربان منزل دوست	الربکما نکم طال استیاتی
بسا زای مطرب خوشنویز شکوی	بشعرا پر سے صوت عاتی
خود در رنجه رود اندازوی شش	بکلبانک جوانان عاتی
پاسا ستی بدو رطیل کرا بزم	ستاک الله من کاپس اللهاتی
جوانی باز سے آرد پیادم	سماع چک و نوشاوش پیاتی
می باقی بدو تاپت و خوشدل	بیاران بر فقام عسراتی
در دم خون شد از نادیدن دوست	الانفتا لایام الفسقاتی
بر بیج الله در مرعاه حکم	حاکم الله یا عهد التلاقی
وی بانیک خا مان متفق باش	غیت دان امور اتناقی
عروسه بس خوشی ای دختر رز	ولی که که سپند او اطلاتی
نمانی الشرع من وصل الله ارا	سوی تقیل خد و اعتناقی
دو معی بعد کم لاکمه و ما	نکم بحسب جمع من التواقی
امید وصل جان خوش حیاتی	بکو حافظ غلما عسراتی

و ایضا

طینل پستی عشق آدمی و پری	ارادستی بنما تا سعادت بیبری
--------------------------	-----------------------------

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند	نیز کر نیم شبی کوش و کرسی
جو مستعد نظریستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود و وقت بی بصری
بیونی زن و رخت میروند و می آیند	صبانیا لیه پای و کلن بکلو کری
پاد سلطت از ما بجز بایه پسین	وزین معاطه عاقل مشو که حیف خوری
و عای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگو شش شش بامنی نگیری
طریق عشق بر گوشه صد کین کا است	نفوذ با لاله اگر ره بامنی نبری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شیدا	که در برابر چشمی و غایب از نظری
نزار جان منده من سوخت ز غیبت	که مر صبا ح و میا شمع مجلس و کرسی
جو خبر که شنیدم در می بکیرت و دا	از بس بس من و شادی وضع بخیری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش	که بنده را بخرد کس عیب بی ستری
زن بجز آصف که می برد بخام	که یاد گیر و مصراع من نظم دری
پاک وضع جبار از چنین گه پنم	که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
پس منت حافظ امید است که باز	اری اسامی لیلی لیلیه العتری

کلاه سروریت کج مباد بر سر پسین

که زین بخت و سزاوار تاج و تخت سیری



واصفیٰ لہ

کتبت قصہ شوقی و مد مع آلبا کے	پاکہ نے تو جان آدم ز غنا کی
بسا کہ کشتہ ام از شوق بادی و دیدہ خوش	کیا نازل پس و این پہلا کی
عجیب واقعہ و غریب حادثہ است	ان اصبرت قتیلاً و قاتلی شاک
کرار سپد کہ گند عیب و امن پاکت	کہ ہر جو قطع کہ بر بر کل جگہ پاکی
ز خاک بای تو داد آبروی لالہ و کل	جو ملک صنع رقم ز در آئے و خاک
صبا عہد فسانت ساقیا بر خیز	و مات شپہ کرم مطیت زاک
وع الشکاسل تغنم فقد جری مثل	کہ ز اوراد روان تیات و چالاک
اثر نماند زمین سے تاثیر آری	اری تا شرمیای من میاکی
رو صیف روی حافظ چکونہ نطنند	کہ چون صنات آہی و رای ادراکی

واصفیٰ لہ

بتی بوسم و در می کشم می	آب زندگانے بروام پی
نہ از ش میتوانم کنت با کس	نہ کس ای توانم دید باوی
لبش می بوسم و خون میجو ردام	رخش می بند و کل میکند خوی

بہ جام جم و زجم مکن یاد	کہ مید اند کہ جم کے بود و کی
بزن بر چنگ جنگ ای مطب	رکش بجز اش تا بحر و شرم ازوی
جو مرغ مانع میگوید کہ سو	منہ از دست جام بادی ہی
زبانست در کش ای حافظ را	حدیث بی زبان شنو ازنی

ولہ قدس سپرہ

ی خواہ و کل افشان کن از در چہ بوی	این کنت سحر کل مہل توجہ میگوی
پسند بگلستان بر تاشا ہ و پیا تو	بکیری دی نوشی رخ بوسی کل بوی
تا غنچہ خدانت دولت بکہ خواہ داد	ای شاخ کل رعنا از بسکہ می بوی
شمشا و زمان کن و آنک کلستان کن	تا سرو پا موزد از قد تو و دلجو ہی
جون شمع نکوروی دور بکدز با دست	طرف منری بر بند از مایہ نیکوی
امروز کہ بازارت بر جوش و خروش آمد	در یاب و بنہ بکنی
ان طرہ کہ سر جہش صد نافہ چین ارزد	خوش بودی اگر بودی میش ز خوشبونی

بر مرغ بدستانی گلشن شاہ آید  
میں بوا سپاری حافظہ عاکوپی



وایستاله

نوبهارست دران کوشش خوشدل باشی	که سبب کل بد باد تو در کل باشی
چنگ در پرده همین مید بهت پند ول	و عفت انگاه کند سود که قایل باشی
نته عت برد قصه دوران بگزاف	که شب در روز درین فکرت باطل باشی
در چمن هر در قی صورت حال در کت	حیف باشد که ز حال مده غافل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و جوش	که تو خود دانی اگر زیر که عاقل باشی
که چه راه است پرا زیم ز ما تا بر دست	رفیق آسان بود ادا و آف منزل باشی
حافظا که د از نخت بلندت باشد	صید آن شاه مطبوع شای باشی

وایستاله

نوش کن جام شراب یکمن	تا بدان پنج غم از دل بر کنی
دل کش دودار چون جام شراب	سرگرفته خند چون خم دنی
چون زرطل چو دی رطبی کشی	کم زنی از خوشی تن لاف منی
سنگ سان شود در قدم نه مجو ابر	جله رنگ آمیزی و تردا منی
دل من در بند تا مردانه دار	کردن ساکوس و تنوی بگشنی

خیز جدی کن جو حافظ تا مکر

خویش را در بای معشوق افکنی

وایستاله

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از حیات ای جان این پست نادانی
بش ز راه ارزندی دم نزن که نتوانی	با طنب نامحرم حال در دهناسنی
با دعای شب خیزان ای سکر دمان نیز	در بناه یک اسم است خاتم سلیمانی
باغبان حرمی اینجا بگذرم حرامی	که بجای سرودی تو غیر دوست بشانی
کام بخشش کردن عمر در عوض دارد	چند کن که از عشرت داد خویش بشانی
زاهد بر بیان اذوق با ده خواهر خست	عاقلا مکن کاری کاورد بشیانی
از درم در ابرو زنی تا زخم بشادی	روشنی با پوست راستی بهمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رح	که غمش عجب دیدم حال پر کنیانی
میروی و مرگانت خون خلق میریزند	تیز میروی جان تا ترست فرومانی
دل ز ناوک حبت کوشش اشکم لیکن	ابروی کماند ارت می برده پانی
پند عاشان بشنو وز ره طرب بازا	کین من نه می ابرو دشغل عالم کانی
خم شکن مینداند این قدر که صوفی	جنس خاکلی باشد همچو لعل رمانی



جمع کن با حسا نه حافظ بریشان  
ای شکنج کیسیت بجمع بریشان  
کر تو فارغی از من ای نگار سکنین دل  
حال خود بخوانم گفت شش شانه

### واصفه

نه از جگر بگردم که یار من باشد  
مرد بخش دل پیر من باشد  
چراغ دیده شب زنده دار من دی  
افس خاطر امیدوار من باشد  
جو خنده و آن لحاظ به بندگان زنده  
تر در میان خداوند کار من باشد  
از آن عقیق که خنجر دلم رشوه او  
اگر کنم کله راز دار من باشد  
در آن جن که بیان دست عاشقان یار  
گرت ز دست بر آید نگار من باشد  
شود خاله خورشید صید لاغ من  
گرا میوی جو تو یکدم نگار من باشد  
سه بوسه کرد و لب کرده و طینه من  
اگر ادا کنی قرض دار من باشد  
من ان مراد به پیم بجزو که نیم شبی  
بجای اسگ روان در کنار من باشد

من ارچه حافظ شدم جوی نمی ارزم

کر تو از کرم خویش یار من باشد

تم الغریبات

### مخمس

در عشق تو ای صدم چنانم  
کز پستی خویشین بجا نم  
هر چند که زار و ناتوانم  
کردست دهر مزار جانم

در پای مبارکت شام

کو بخت که از سر نیازی  
در حضرت جون تو دلزاری  
معرض کنم نهفته رازی  
میسات که جون تو شایازی

تشریف ده باشیام

هر چند شکری ترا خویست  
کم کن تو جفا که اش نیکوست  
کر زانک دلم ز آسمن درو  
آغوشم کند کن ای دوست

انگار که خاک استام

کنتم که جو شیم زباری  
زین بس در محبت سپاری  
بر دل رقم وفا نگاری  
تو خود سرو صولت داری

مطالع و بخت خویشانم



ای بسته که ز دور و نزدیک	برسیج بخون ترک و تازیک
در پیکن اخلص الممالیک	کر خانه محتریت و تاریک

بر دیده روشنت نام

کر عسره تو زنده بر تیرم	ور زلف تو در کشته تیرم
یک دم نبود ز تو کر تیرم	من ترک و چال تو نکیرم

الا بصدیق جیسم و جانم

من از کجبه وفا نه بیکم	پسرون ز کل وفا نبوم
آاره بند که نبویم	اسرار پوشش کس نکوم

واوصاف در شش خود خوانم

کیرم نه در وفا کشودیم	نه مهر مبر بر فرودیم
نبود و نه آنچه می نمودیم	آهسته نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من تمامم

کر سیر سیری به تنغ تیرم	از کوی وفات بر خیزم
ورز انکه کنند ریز ریزم	من مهر مبر تو زیزم

الاکه بریزد و استخوانم

اناکه نشان عشق جویند	جسند راه وفا ذکر بنویند
خاک من زار جون بر بویند	کر نام تو بر سپرم بگویند

منه یاد بر آید از روا نم

کر بکزد دم به پیش خیل	هر یک بصنا به از سیلی
از تو نکندم بغیر سیلی	مجنونم اگر بهای سیلی

ملک عجب و عجم پستانم

کشم صنم در آرزویت	آشنه و تیره دل جویت
هر چند غیر سپم بگویت	شب نیت که از واق روت

زاری بنگ میرپ نام

ای صیل تو اصل شادمانی	مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود جبهه می نشانی	هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خوشن مرا نم

ترجیع ترکیب

ساقی اکر ت موای می	جڑاوه میار بش مای
--------------------	-------------------



سجاده و خرقة در خرابات	بزدوش و پیار جرمی
از زنده دل شنو بوستان	در کسبه جان ندای باچی
اسرار و نیت در ره عشق	بهر زمرار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پرستی	مے آمد و خلل شر در پی
مردم بکران بروی خویش	وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ زغم تو چند ناله	آخون و شکسته تا کی

بنشینم و باغم تو پیازم  
جان در سپهر کار عشق بازم

ماهی جو تو اسپهان ندارد	سروی جو تو بوستان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم	نیکیت و لیکن آن ندارد
حسن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ صفتی	در خرد و خست شان ندارد
رنجی که پیوست تو کرد پروا	دیگر سر آشیان ندارد
سر دل که جو جان مذارت	ای دوست یقین که جان ندارد
از بر دلم که ام تر است	جشم تو که در کان ندارد

منظر شنیده است و از نا	پروای شکستگان ندارد
------------------------	---------------------

سلطان زمانه صمد الدین  
شد مشغول او بعز و تمکین

شامی که بناه ملک و دین است	در خرد و زمرار اسیرین است
نوباوه خاندان ملک است	کله پشته بوستان دین است
ممنوع شنیده جان است	هم نقد خلیفه زمین است
اشاره دلایل سعادت	تا بنده جو خوش از چین است
در ملک جهان یک شامی	انصاف که کوسر شین است
در عاتم شد او نهفته	پروژه چرخ چون نمین است
تغیش میان کرد و اسلام	پدید است و لیکن اسنین است
انجا که کمال رفعت او است	خوشید فلک جو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت او است	کردون چه بود چه جای این است

کلک از کن دست او پست دربار  
شمشیر بیا زوشن سزاوار

ای سایه رحمت الهی	دلی غنچه باغ بادشاهی
-------------------	----------------------



سرگزشتایل نو سپرو ی	نایارسته ز بوستان شای
هم چرخ جمال را تو مهری	هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای چون	بخت بد عای صبح کاسی
بر نام تو مهر کرده کردن	منشور او امر و نوای
بر سلطنت تو تنه سنگ	نکین رتبه کواهی
باین همه احتشام خورشید	از شکر تو جو یک سپاسی
نام تو یقین که بر دارد	آوازه ز ما تا بپای

کردن که لطیفها برارد  
دری جو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زینا	دی عشره دولت تو غرا
ای آمده نوع و س دولت	بر شکل و شمایل پوشیدا
انوار شکوه شهر یاری	در روی مبارک تو پیدا
بر قات حشمت کوکب ماه	این اطلس نیکون والا
بگدشت صدای صیت عدت	از شرف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو نماید	مرطبه کشیده جام صبا

در باغ ز اشیا قوصیت	کل ساخت دسته حشین را
وز بهر نطفه زده جالت	ز کس همه کشته دیده عدا
از بهر قبولت ازین گوش	لؤلؤی خوشایب کشته لا

در قطره تو جریخ آسمانی  
کیوان بدر تو با سبانی

تا باد خدای باد یارت	جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزو پی که در دل آید	ایام غدا در کنارت
توفیق رفیق بر میست	تائید ندیم بر بیارت
نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کینه دست یارت
تا جریخ بایست دور دورت	تا دهر بجایست کار کارت
جاوید بعون جاب سلطانی	باد امم چه بر بقرارت
آپوده جو حافظ اند خلدان	در سایه بخت کام کارت
آراسته چون بهشت کیتی	از گوشش تنغ آید ارت

کارت همه حفظ ملک و دین و  
تا باد همیشه تمچین باد



# فی المثنوی

سرفش دار و در کار	من وستی و ششم یار
می مانم از دور کرد و گشت	ولی نیت بروی مجال گرفت
فریب جان قصه روشن است	بین تاج زاید شب استن است
ولا بر جان دل منه زنیار	گر کس بر سر پل بگیرد قرار
همان مرحله است این بابان دور	گر کم شد در دوشکرم و تور
همان منزل است این جان خراب	که دیدست ایوان افراسیا
نه تنها شدش کاخ و ایوان باد	گر کس خاک نیرش نه از یاد
چه خوش گشت همیشه با تاج و کج	که کجوز نیز دسرای بسج
معنی کجاست بکلیانک رود	پاد آور آن خردوانی سرود
بستان نوبه سرو و فریست	پار ان رفته در و فریست
معنی برن چنگ و زار غم	بسر از دلم فکر دنیا و دین
مگر خاطر مباد آسپاشی	جو نبود زغم باوی آلاشی
معنی برن آن نوای سرود	کجوا حسرنیان و از رود
که از آسمان مرده فرصت است	مرا بر عدو عاقبت نصرت

معنی نوای طرب ساز کن	بتول و غل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین و وقت پای	بضرب اصولم بر آور ز جای
معنی ازین پرده نشی برابر	به بین تاج گشت از غم پرده دار
جان کش آشک این داور	که نایب چنگ بر قصه وری
معنی دلف و جنگ را پیار زده	پیار ان خوش نغمه آواره
رسی زن که صوفی بحال رود	بستی و صلح خوات رود

معنی پابانت جنگ نیست  
کجی بر دس زن کت چنگ نیست

شیندم که چون غم رسا کرد	خروشیند و ف بود سپودند
معنی کجاست وقت کل است	ز بلبل چمنها پر از غفلت است
همان به که خنم بوشش آوری	دی جنگ را در خوشش آوری
معنی پاد آور اسپاز کن	نوایی نوای نه آغاز کن
یک نغمه در دریا چاره ساز	دلم نیز خون خرقه صد پاره ساز
معنی جی باشد که لطفی کنی	دی اتش اندر دلم افکنی
برون آواز فکر خود یکدم	بهم بر زنی خان مان غم



مغنی کجایی نوایی رزن	بانی نوایان صلیبی رزن
خواید شدن عالم از ماتی	که ای بی بس به زشامستی
مغنی بگو قول و بر دار ساز	که بچارکان را تو بی کار ساز
تو بنای راه سداقم برود	که بکشتیم از دیده صد زنده رود
جوغم لشکر آرد بیاراضی	چنگ در بایی و نای و دنی
مغنی تو سر محرمی	زمانی به فی زن دم مهدی
بی دور کن از دلت کرغیت	دی دیزنی زن که عالم دست
مغنی کجایی رزن بر سبط	
پاسا است از بی بد و پر سبط	
که با هم نشینم و عیشی کنیم	دنی خوش آیم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل	بر اسنک چنگ آور اندر غزل
که تا و جدر اکار پزی کنیم	برقص آیم و خسته باز نمی کنیم
باقبال دادای دیم و تخت	بین میوه سپروانی درخت
بنای زمین بادشاه زمان	تیر برج دولت شبه کاران
که بکین اورنگ شاهی ازو	تن آسایش مرغ و نای ازو

فروغ دل و دیده مقبلان	ول نعمت جمله صاحب دلا
جاندار دین پرور تاجور	کز تخت گشت باز پدفر
چگونه دم شرح امار او	که عقل است حیران در اطوار او
جو قدر وی از حد مدح پستش	سازم از عجز و شویشتش
بر ارم با خلاص دست دعا	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب آتای نهای تو	با سر از اسای خنسی تو
بکی کلامت که آمد قدیم	بجی رسول و بخلی عظیم
که شاه جهان باد پرور تخت	باقبالش راسته تاج و تخت
زمین تا بود منظر عدل و جور	فلک تا بود مرتع جدی شور
خدیو جهان شام منظور باد	
غبار غم از خاطرش دور باد	
بجد انده ای سپه و جم کین	شجاعی بسیدان دنیا و دین
بمنصوبیت شد در افغان	که منصور باشی ابر عهده امان
فریدون شکوسی در ایوانم	نمکن سپهری بسیدان انم
فلک را که در صدف چون	منوچهر و جم را خلف چون



نه شاخ اجبت و مند از فک	که هر اوج با جبت فرستد ز تنگ
اگر ترک و مند دست کر و دم	چو جم جسد داری بنیز کنین
ما چیت جبریت مایون نظر	که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سپکند بمان پالما	جو دانا دلی کشت کن چالما
جو دریای و صفت ندارد کما	شار اگر کم بردعا احتصا
ز نظم نظم کی جرج کمن	ندارد و جواد و سیج داناخن
پارم بتیمین سه پیت متین	که نزد خندد به ز درشین
از ان پشته کاوری در ضمیر	ولایت ستان ش و آفاق
زمان تا زمان از سپهر بند	بنیجی و کرباش فیروز مند
از ان کی که جان داروی شاد	مرا شربت و شاه را نوش باد
پاسا سته از من بر و بش شاه	بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل نه زایان سکین کوی	بس انکاه جام جان من کوی
غم این جان کا مروتیت نفع	بی میتوان کردن از خوش دفع
پاسا سته کنه که شد چون شست	ز روی تو این بزم عشرت شست
خدا انجام خوش فی انجناح	که در باغ جنت بودی مباح

پاسا سته از من ندادم کریر	پیک جام باقی مراد پت کیر
که از دور کردون جان آدم	روان سوی دیر معان آدم
پاسا سته آن کی کر و جام جم	زند لاف پنبایی اذر عدم
بمن ده که باشی بتاید جام	جو جم که از عرسله عالم آدم
پاسا سته ان باده ذوق شش	به تاشنیم ریشتر خوش
تتمن صفت رو بید ان کیم	بکام دل انکس جولان کیم
پاسا سته ان جام یا قوت و ش	که بر دل کشاید در وقت خوش
به وین نصیحت ز من گوش کن	جهان جلد شیش است می نوش کن

پاسا سته از من وفا می سر  
بر ترس و زنی کن کد ای سر

که می عمر با سته پفرایت	دری مردم از غنپ کجشایت
پاسا سته آن می به کام دل	که نه می نه ارم من آرام دل
کر از جسد جان تن صبور کن	دل از س تو اند که دوری کند
پاسا سته ان جام پر کن زنی	که گویم ترا حال کپری و کی
مستی توان در اسرار سنت	که در چو فی راز شوان سنت



پاساے این جی باشی دور	براست کت خون بریزد کور
دین خون فشان عرصه ستیز	تو هم خون جام و سراجی ریز
پاساے از ناگن سرکش	که از خاک حسد نه از آتش
قدح پر کن از گنج می خوش بود	نصرتا که صافی و بغش بود

پاساے آن راجه ریحان نسیم  
بن ده که نه از بماند نسیم

زری را که بی شک تلف است	بمی خور که درمان دلهای است
پاساے آن باد لعل صاف	چه تا کی انشید و زویر و لا
ز سپیخ و خرقه ملول تمام	بے رمن کن مرد و را و پستم
پاساے آن کنج دیر معان	مشو دور کا بنایت کنج را
دست شیخ کوید و سوسوی	جوابش بگوئی کوش و بخیر
پاساے آن جام صاف صفت	که بر دل کشید در معرفت
به تاصینا در درون آردم	دمی از که دورت بر آن دم
پاساے آن آتش تابناک	که ز دشت بجهش ز خاک
بن ده که در شیش زندان است	جهش پرست و به دیار است

پاساے آن کی که عکس ز جام	بکجسته و دم و بسته پیام
به تا بگویم با و از س	که خورشید کی بود و کا و س کی
پاساے آن آب آتش خواص	بن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صنت کاویانی علم	بر او از هم ارستی جام جم
پاساے آن نکته شنو زنی	که یک جرعه می برزد بیم و کی
دم از سیر این ویر درین زن	صلاییش بان شینه زن
پاساے آن کیمیا فتوح	که با کنج قارون دهر عز و جوح
به تا برویت کشیده باز	در کارخانه و عمر دراز
پاساے آن از غوانی قدح	که جان زو فوج یا به و دل فوج
بن ده که از غم خلاص ده	نشان ره بر زم خاصم ده
پاساے آن کی جان پرور	دل چسته را هم جان درور
به که رنجان حنیم پروین نم	سپهر پرده بالا کی دو نیم
پاساے آن کی حال آورد	کرامت فراید کمال آورد
بن ده که بس پدل افتاد هم	وزین مرد و پچا اصل افتاد هم
پاساے آن آب اندیشه سوز	که کرشیر و نشد شود پیشه سوز



به تاروم بر فلک شیرگیر	بنم بر زخم دام این کرک پر
پاسا قی ان بکر سپهرت	که اندر خرابات دارد نشست
بن ده که بد نام خواهم شدن	بریدی و جام خواهم شدن
پاسا قی ان می که حور بهشت	عیر ملایک دومی سرشت
به تابخوری بر آتش کنم	ده غ خود ما به خوش کنم
پاسا قی ان می که تیزی کند	ساج و لم مشک پزی کند
به تابو شمش پاد کس	که پست از غش در دلم خون
پاسا قی ان می که شامی	با پکے او دل کو اسی
بن ده مکر کردم از عیب پاک	بر ارم بعشرت سراز این

پاسا قی ان جام چون سهرابه

به تاروم بر فلک بارگاه

جوشد باغ زو حانیان کنم	درین ده بر آتخته بندهم
پاسا قی ان جام چون سلسیل	که در ابرو دوسر باشد لیل
بستم ده و روی دولت بین	خرابم کن و کج حکمت بین
پاسا قی ان مادی که من	بجام سپای مرا پست کن

جوستم کنی از می بی عشت	بستی سرودی بگویم شت
که حافظ جویستانه سازد سرود	ز خوش دهر رود ز سرود
و کرم جو جم جام کیر و بست	به پند دران آینه مر جیت
بستی در بار سپاسی زند	دم سپردی در کد اسی نه

### فی المثنوی

الا ای آسوی و شسته کجای	مرا با تیت بسیار شناسی
تویی تنهادر سرگردان و کس	در دوام و دست از من ابر
پانا جای یکد کیر به اینم	مرا و هم بگویم ار تو اینم
که می بینم که این دشت مشوش	چرا کاسی نه از دایمن و خوش
که خواه شد بگوید ای چسپان	رفیق سپان یاز غریبان
که خضر مبارک پاد آید	زمین متشش این ره سر آید
که وقت عطا پروردن آید	که فالم را اندر زنی فردا آید
که روزی ره روی در سری	همی گفت این معایا قرینی
که ای سالک چه در ابناء دای	پیدا می بنه کردانه داری



جوابش داد کشتادام دارم	دل سپیدی باید شکارم
کشتا چون دست آری نشانی	که از بانی شایسته آشیانی
جوان سزوسی شد کاروان	زبال سرو نیکن دیده بانی
زقت و طبع خوش باشم خرم	برادر بارادری که چنین کرد
به جام می و بای کل از دست	دل غافل ماکش از دم پست
نیاز من سے اردو به وسای	که خوشید غنی شد کیسه پاز
لب سرجه و طرف جوی	نم آتشکی و با خود کت و کوی
پاد و رفکان و دوستداران	موافق کرد با ابر بهاران
جان من زخم زو زخم جدای	که گویش خود بنود است شنای
نکردن مردم درین مدارا	پسلمانان سلمانان خدا را
مگر خضر مبارک سپه تواند	که این تنایان تنایان رساند
تو که مرین و از فرم به بگذر	بطرزی کان نکر و دشر بیکر
چون کلک آرام سبزی	تو از نون التلمی بر سبزی
رفیقان قدر یکدیگر بداند	جو معلوم است شرح از بگردان
مقالات نصیحت کو مینست	که حکم انداز جبران در مینست

روان با خرد در هم سر شتم	وزو تخی که حاصل بود شتم
فرح بخش درین کپ پداست	که معشع و مغربان بغا است
پاد نکست این طیب امید	شام جان معطر ساز جاود
که این نافه زحیپ چرخ است	نه زان اسو که از مردم نور است
جواب بخت خود خدین ستیزم	جو از طالع خود میکیزم
مرا بکشد آب وقت باز	بدین عالم به از ایت در خور
هم اکنون راه شد دو پیکم	که کریمم هم اندر راه میرم
غریبان که عالم را نه پند	زمانی بر سرم آرام گیرند
خدا یا جاره پچار کانی	مرا و بسند مرا چاره بودا
جنانک از شب براری روز	کزین انده براری شادی من
ز جرات بسی دارم سکا	نی کنجد در اینجا این حکایت

فقطعات

دل منه ای مرد و نابرسخای عمر و زید	کس نمیداند که کارت از جا خواهد
رو تو کل کن نمیدانی که توکل کلک من	نشش هر صورت که زد رنگی در پر و نفا



شاه سرورم بنید ولی سخن صد لطف کرد	شاه یزدم دید و شعرش کز تم و چشم نداد
کارشادان اینچنین شد تو ای حافظ مرغ	داور روزی رسان توفیق نصرتشان داد

دایم نامه

دل منه بر دیتی اسباب او	زاکه از وی کس وفا دارش نیست
کس عمل نیش از این کجای نبرد	کس طرب بی خار از این گستان نچید
کر بایای چسراغی بر وقت	چون تمام او وقت بادست در دید
نه تکلف هر که دل بر روی	چون بریدی چشم خود می پرید

و

شاه غازی چنبر و کیتی گستان	انکه از شیر او خون می چکید
که بیک حله سبایی می شکست	که بهویی قلب کوهی می دید
سرور از ابا سخن بیکر و بس	سرش از ابی که سر برید
از بنیش چپ می افکند شیر	در پیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیر از و تیر و سراق	چون مسخر کرد و نقش در سید

انکه روشن بد جهان پیش بدو	میل در چشم جان نیش شید
---------------------------	------------------------

و

بگوش بوش روی منی نداد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریت نصیب	حقیقت انکه نیاید بر نور منصب
باب زمرم و کوشر بسید نتواند	کلیم نخت کسی که بافتند سیاه

دایم نامه

بر تو خاتم زد فقر اخلاق	آیت در وفا و درخشش
هر که بر داشت جگر بجنا	همو کان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه کن	هر که سکت زنده بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم	هر که سر بردت کمر بخشش

و

ولادیدی که ان مندرانه فرزند	جد دید اندر جسم این طاق کین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح رکنین



وايضاً له	
شبه از داستان عشق شور اکبر مایه	آن حکایت که از فرماد و شیرین گدازه
بیج مرغان در از غنچه جادو کرد	انچه آن رست تو و آسوی مشکین گدازه
ساقی می ده که با حکم ازل ته نیست	قابل تعبیر بنو و آنچه تعین کرده اند
در سالین کانیه رند ان بخواری مشکرید	کین حریان خدمت جام جهان بین
نکت بخشش دارد خاک کوئی بران	عاقلان انجا شام عقل سبکین کرده اند
شیر ذراع و رغن زیبا ی صید و قید	کین کرامت ممره شهباز و شایین گدازه
ساقی دیوانه چون من کجا در بشد	دختر ریز را که نعتل کاپن کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام	این تطاول مین که بر عشاق مسکین کرده اند
وايضاً له	
سراود مرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل و انا چشم پیناست
سرای قاضی زید از چه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست
و	
رحمن لایموت جوان بادشاه را	دید آنگنان که زو عمل انجیر لایموت

تاریخ این معالمه رحمن لایموت	
وايضاً له	
در نیا خلعت حسن و جوانی	کرش بودی طهر از جاودا
در نیا چهره تار در داکرین جوانی	نخواهد رفت آب زندگانی
همی برید او از خوشی و پیوند	خپن رفت حکم آسمانی
وايضاً له	
ساقی آن باده که اکیر حیاتت پیار	تا تن خاک که من عین تبارک دارم
چشم ز دور قبح دارم و جان برکت دارم	بر خواج که تا آن نه می نستانم
همو کل در جمن از باد مینشان من	ز آنکه در بای تو دارم سر جان افشانی
بر شانی و مشالت بنو از ای مطرب	وصف آن ماه که در حسن ندارد دمانی
وايضاً له	
که اگر که با که داشتی در اصل	بر آب شطه امزش در بایستی



دور قباب نکردی منوسم عام زرش	جراتی ز می خوشکوار باستی
اگر سرای جهان از خسرانیت	بنای او به ازین ستوار باستی
زمانه کرده سر قلاب شتی کارش	بت آصف صاحب عیار باستی
جو رور کار جهان یک گرم بشناشت	بهر همتش از زور کار باستی
و ایضا له	
روح القدس آن سر دشمن رخ	از قبت طارم ز بر جد
میگفت سحر کمان که یارب	در دولت و حمیت مخلص
بر سپند حس روی بماند	منصور مظفر محمد
و ایضا له	
بعد سلطنت شاه شیخ ابواسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخت بادش همجو او ولایت بخش	که نفس خویش نرود و دادش
دگر مری اسلام شیخ مجد الدین	که قاصد از آسمان ار دیاد
دگر خلاصه امجد ال شیخ امین الدین	که عین ممت او کارهای بسته کشاد

دگر شنیده دانش عقد که در تصنیف	بنای کار مرا فنی بنام شاه نهاد
دگر کریم جو حاجی توام دریادل	که نام نیک ره بود از جهان بخش و داد
نظیر خویش به نیک داشتند و بگدشتند	خدا ای عزیز و جل جلاله را پیا مراد
و ایضا له	
بمع خواجه ریان ای قیق و شناس	بملوک که دران انجمن صبا باشد
لطیفه بیان آرد خوش بجنبه اش	بنگینه که دلش را به انضا باشد
بس انگش بگرم این قدر بر سر لطیف	که کرد طینه تا ضاکم روا باشد
و ایضا له	
تو نیک و بد خود هم از خود پس	چرا دگر بیادیت محبت
زنده دور باش و به نیک بپوش	کن عمر ضایع بهو و لعب
دشمن شوق اندک بحبل له	ویرز قد من حیث لا یکتب
و	
ای سر اصل عالی جوهرت از خد جرح	وی بر ادات میمون اخرت از زرق و برق



در بزرگی روا باشد که تشریفات را	از نوشته بازگیری و انکس محشی بود
---------------------------------	----------------------------------

و

سأ بمشتری ریشتم رسیده است	رمضان سریر و خورش و سیل خوی
خوش طبع و پاک معنی و موزون دلپذیر	صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه کوی
کنتم درین سدا چه زبهر آه ی	کشایز بهر مجلس شایسته خوی
اکنون ز صحبت من منس بجان سید	ز دیک خویش خوانش و کام دلش کوی

و ایضا

حسن این نظم از نیان پستغنی است	بر فروع خور که جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	دبر مارا چن چینی جمیل
عقل در حسنش نمیاید بدل	طبع در لطفش نمی پند بدیل
معجزت این نظم یا چه حلال	لطف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیاید گفت رمزی زین قبل	کس نیارد دست در زین قبل

و ایضا

وقت ساعره من سحر از فرط ملال	متضرر شده از بند کریان رفت
نش خوارزم و خیال لب جیون بی	باز از آن کله از ملک سلیمان رفت

ی شد انکس که جواد جان سخن کس نشناخت	من هم مردم دار کا لیدم جان میرفت
چون می کشش ای بو نس ویرینه من	سخت می گشت و دل از زده و کریان رفت
کنتم اکنون سخنش که بگوید با من	کان شکر خنده خوشان سخن آن رفت
لایه بسیار نمودم که مرسود داشت	تا که کار از نظر حمت سلطان رفت

و ایضا

سال فال مال و حال اصل و بنیاد	بادت اندر شهر یاری ته از دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تحت عالی نجات

و

چهره داد اگر اجمه کنایه دل	ای جناب تو با نواع من از زانی
سه اطراف گرفت و همه افکند	صیت سپید و آواز شه سلطانی
گفته باشد مکت علم غیب احوالم	انکه شه روز منیرم جوش طلمانی
دو سه پال آنچه پند و ختم از شاه وزیر	سه بر بود یک بار جهان فانی
دوش در خواب جان دید خیالم که	گذر افتاد بر اصطبل شمش پنهانی
بسته بر آغوشه استر من جو میوزد	نور افشاند و بگفت مرا میدانی
بیج تعبیر نمیدانمش این خواب که	تو نیز مای در دهر نداری ثانی



وایضاً	
ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من بر این خبر پیارم	کان سوخته تو در زمانه
می مرد ز اشتیاق و میکت	ای نه تو حرام زندگانی
وایضاً	
عزم بخیاں یار بکشد	آری بخیاں می رود عمر
در داکه ز مالمول شد یار	وز مالمول می رود عمر
وایضاً	
ای که از زور کار می طلبی	فرح عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت خواه	جمله بکد او ساغی بطلب
وایضاً	
چند و اهل عیانم شمع جمع انجمن	صاحب صاب قران حاجی قوام الدین حسن
منصد و منقاد و جار از بخت خیر البشر	مهر راجز امکان و ماه خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول از نیم روز	روز آدینه بحکم کرد کار ذوالمنن
مرغ روشک کو نمای آسمان قدس بود	شد پیوی باغ بهشت از دام این دامن

بنای آتشی و الدین طاب شواه	ایام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این پت میخواند	بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه کزت پست استعطاعت
بدین پستور تاریخ و فاش	برون آرا از حروف قرب طاعت
وایضاً	
اعظم قوام دولت و دین انکه برادرش	از بهر خاک بوس نو دی ملک وجود
با ان جلالت و این عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه فی قد از غصه وجود
تا کس امید جو ندارد و در کس	آمد حروف سال و فاش امید جو
فی الرباعیات	
مردی ز کشته در چرخ بر سر	و اسرار کرم ز فواجیه قنبر بر سر
کر تشنه فیض حق بعد قی حافظ	سر حشبه ان ز ساقی کوثر بر سر
و	
قسام بهشت و دوزخ ان عتبه کشای	مارا که ارد که در ایم ز پای
تا که رود این کرک ربای بنای	سر بنجه دشمن افکن ای شیر خدای



در سبیلش آبخیزم از روی نیاز	کنستم من سودا زده را چار بسیار
کشتا که بهم بکسید و ز لغم بکدار	در عیش خوش او زنده در غم دراز

و ایضا

یا کار بکام دل بحسروح شود	یا ملک دلم بی بد روح شود
امید جانیت بشناخ عیلم	کا بواب بر او جمله منتوح شود

و ایضا

مبتدای دل خواص مشهور عوام	خوش بجز شیرین حرکت بدر مقام
در خط شیراز بنام است و شان	داز این زمانه خواجه حاجی قوام

و ایضا

ای آنک نمذ روز و شب از یکین	بر خاک جناب تو بخت و روز جبین
بادت و زبان دل تنگم نشان	بر آتش اشتهار و فارغ نشین

و ایضا

من حاصل غم خود ندارم جز غم	در عیش تو یار خود ندارم جز غم
یک محرم و مهر از ندارم نیست	یک مو پس و نم نشن ندارم جز غم

کنستم که به خال است بدان شیرینی	کما که سلیم فساد و سکنی
بر آینه جمال ما خالی نیست	تو مردم چشم خود در آن می پنی

و ایضا

آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا لیل کله ار ادب می شنوم
بابا دحدش از لب میگویم	النصه حکایت عجب می شنوم

و ایضا

کنستی که ترا شوم در اندیشه	دل خوش کن در صبر کار اندیشه
کو صبر و چه دل کایه دشمن خوانند	یک قطره خونت و نزار اندیشه

و ایضا

عش رخ یار بر من زار میگر	بر خسته دلان خود بسیار میگر
صوفی جو تو رسم ره روان میدانی	بر مردم مست نکته بسیار میگر

و ایضا

نه حال من سوخته دل توان گفت	نه قصه آن شمع جگر توان گفت
غم بر دل تنگم هم از اینست که نیست	یک دویت که با او غم دل توان گفت

و ایضا



وله	
بگر بجن جانی سه خنده کل	که گریه ابرین و که خنده کل
سروار چه باز اونی جوئے نازد	از راستی که داشت شد بند کل
وايضاً	
از مردی و سیمی و پکینی	وز مضب و از کبر خود پی
براشش کر نشایم شینم	بر دیده اگر شانت نشینی
وله	
ای دوست دل از جای دشمن گشت	باروی کو شراب روشن گشت
با اهل سز کوی کرپان در	وز نا اهلان مقام دامن در گشت
وله	
بای بکار جوی بی باید بود	وز غصه کف ره جوی می باید بود
این مدت عمر تا جو کل ده روزت	خند ان لب تازه روی می باید بود
وايضاً	
ای شرم زده غنچه مستور از تو	حیران و خجل ز کس محمود از تو
کل مایه تیر ابری جبار و کرد	کو نور زده دارد دوه نور از تو

وله	
دوش از غم تو دمی نخست ما روز	یا وقت بنوک مرده ستم ما روز
رازت که کبس نیست اتم گفتن	من بادل خویش را ز کتم ما روز
وله	
عش تو من عشقه زده را دل خون کرد	دان خون زره دو دیده ام سر خون کرد
تن کاست مرا عشق لیکن عشت	چو حسن و تر روز بسی افزون کرد
وله ایضاً	
آمع دلم فت در دام عمت	بر کردن من شپت صمصام عمت
از شربت نوش دهر پر ایشم	تا خون جگر میوزم از جام عمت
وله	
جست که منون و رنگ می بار دارو	ابر تو می شیر جگ می بار دارو
بس زود ملول گشتی از نیم نشان	آه از دل تو که شک می بار دارو
وله	
مرد پست که دم زرد از وفا گشت	سر پاک روی که بود تر دامن گشت
کویند که شب حامله دین عبت	چون مرد ندید از به استن گشت



در آرزوی بوس و کثرت مردم	در دوری روی چون بهارت مردم
قصه چکنم در از کوتاه کنم	باز بازار از اشطارت مردم

و ایضا

سیلاب گرفت کرد و پراغ عمر	و آغاز پری نباد پناه عمر
شیر شوای خواب که رخ کشید	حال زمانه خوشش از خانه عمر

و

از چرخ بهر کونه می دار امید	وز کردش روزکاری لرز جوید
کشتی که بس از سیاه رنگی نبود	بس موی سیاه من چراغش بسید

و

با دوست شین و باد و جام طلب	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجموع جوهرم جرات طلبد	کو از سرش زین جام طلب

و

ای باد حدیث من نهانش میگوی	سوز دل من بعد زبانش میگوی
میگونه بد انسان که ملاش گیرد	میگو سخنی و در میانش میگوی

و

و

بگشتم که لب گفت بلم آب حیات	کنتم و سنت کنت ز می قند و بنا
بگشتم سخن تو کنت حافظ کثا	شادی همه لطیفه کو یان صلوات

و

بشم تو که سحر بای است اشادش	یارب که فو نهابر در از یادش
وان کوش که حلفت کرد در کوش حال	آویزه ز در نظم حافظ بادش

و

بسی که قدش بس روی ماند رایت	آینه بدست و روی خود می ارایت
دستار چه بشکشش کردم کنت	و صلح طلبی زنی خیالی که ترایت

و

ب باز گیر یک زمان از لب جام	تا برداری کام جان از لب جام
در جام جان جو غوغ و شیرین بهم است	آن از لب یار خواه و این از لب جام

و

تا حکم قضای آسمان باشد	کار تو همیشه کارانی باشد
جایی ز دپت و بری شش کنی	سر مایه عیش جاودانی باشد



نی دولت دنیا بستم می ارزد	نی لذت شادیش الم می ارزد
نی منت مزار سپاه شادنی جهان	این محنت یکدوروزه غم می ارزد
و	
کل را دیدم شسته بر تخت شش	کسا بشنو هر راستی از مرد درسی
من خردم و بی گنه مرا می سوزند	ای وای تو که سپیدی پر کنی
و	
ای کاش که بخت ساز کاری دی	با جور زمانه یار یاری کردی
از دیت جو اینم جو برو دغان	یری جور کاب باید کردی
و	
خوبان جان صید تو آن کرد بزر	خوشخوش بر ازیشان آن خورد
ز کس که کله دار جانیت بدین	کو نیز چپکونه سر در آورد بزر
و	
اول بر فاس و صالم در داد	چون پست شدم جام جبار داد
پرتاب دودیده و پراز آتش دل	خاک ره او شدم بیادم برداد
و	

و	
ای سایه سبالت سخن پرورده	یا قوت لببت در عدن پرورده
بحون لب خود مدام جان می پُر	زان راح که رو چست بدین پرورده
و	
جز نقش تو در نظر نیاید مارا	جست کوی تو ره گذر نیاید مارا
خواب از جوش آید سحر در عهدش	تھا که بحشم در نیاید مارا
و	
باشاد شوخ شک و بار بطونی	بکجی و غمستی و یک شیشه می
چون کرم شود زباده مارا رک و پی	منت نبرم یک جو از حاتم طی
و	
نام بت من که نه ز رویش خجبت	در حرف زبلم حافظه تخت
اول ششم می و قلبش روشن	لیکن عجب آنکه اخش خون دست
و	
چون عنجه کل و تدا به پردار شود	نکر بس بهوای می قح پاز شود
خرم دل آنکسی که مانند جناب	سم بر دز میانه سزا انداز شود



چون جامه ز تن رکشده آن کس خال	مانی نظیر خود ندارد بجال
در سینه رنارزکی دلش توان دید	مانده شک خار در آب زلال
و	
بامردم نیک به نی باید بود	در پای دیو و دد بنی باید بود
منشون معاش خود نی باید بود	مغرور بعقل خود نی باید بود
و	
چون باده زغم چه بایت خوشید	با شکر غم نمیتوان کوشیدن
بهرت لب ساغر از دود و راز	می رلب سزه خوش بود کوشیدن
و	
اشب رغبت میان خون خواهم خفت	و رست عافیت بروم خاتم خفت
تا روز بتا خیال خود را بنزیت	تا دگر دکنی تو چون خواهم خفت
و	
شیرین و سنان عهد به پایان بند	صاحب نظران عاشقی خان بند
معتوق جوهر مرا دورای تو بود	نام تو میان عشق بازان بند
و	

و	
در دیده من زجگر خاری در کپت	مر خطه دلم بریز بار می در کپت
پروان ز کنایت تو کاری در کپت	من جلد ستم کنم قضا می گوید
و	
که همچون افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ماست و خراب در بند عالم سوزیم	با نشین و گرنه بد نام شوی
م	
<p>تت آلدیوان بعون الملک الرحمن  نخط العبد محمود الرشتی  فی شهر سنه  احدی تحسین  و غایه  م</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم  الحمد لله رب العالمین  والصلاة والسلام  على محمد و آله الطاهین  الطیة الطاهرین  الطاهرین  الطاهرین</p>	
<p>بلده دار السطه مراقة حست عن الآفات و البلیات</p>	